

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# فایل عبارت سوج

نوشته:

لیلا اسکندریان



اشعه‌ی کم‌جان آفتاب از پشت پنجره‌ی اُرسی بر  
روی کتابخانه‌ی اتاق پدر می‌تابید. سرم را به لبه‌ی  
پنجره تکیه دادم و در باغی که عمارت زیبا و  
اعیانی‌مان را در میان داشت، چشم چرخاندم. برف  
سنگینی که شب گذشته بر زمین نشسته بود، اولین  
زورآزمایی پاییز برگ‌ریزان، برای خوش‌آمدگویی به  
زمستان پیش رو بود!

با وجود هوای سردی که تا مغز استخوان را  
می‌سوزاند، در باغ و عمارت پدری، برو بیایی بود دیدنی!  
شب مهمان داشتیم. تاجرالممالک، رفیق قدیمی پدرم از  
سفر یک‌ماهه‌اش به فرنگ بازگشته و پیغام داده بود که  
شام شب‌جمعه را با ما صرف خواهد کرد. همین پیغام  
کوتاه، کافی بود تا مادرم به تکاپو بیفتد و دمار از روزگار

خدم و حشم عمارت در بیاورد. با این که چندین سال از برچیده شدن تاج و تخت قاجار می گذشت و دیگر برای خیلی ها خون قجری ارج و قرب سابق را نداشت، اما او با وسواس، نگران آبروی خانوادگی و برگزاری یک مهمانی بی نقص در حد شان خاندانش بود.

نگاهم را از باغ گرفتم و سمت کتاب های خطی پدر سوق دادم. توجهم را کتاب حافظ جلب کرد. همیشه از دست خط بی نظیر و بوی کهنگی کاغذش لذت می بردم. تفالی زدم و بازش کردم. مردمک هایم روی بیت اولش میخ شد. «الا یا ایها الاساقی ادرکأساً و ناولها... که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها» خنده ام گرفت. حافظ چه می گفت؟ عشق در پانزده سالگی؟! آن هم از جانب یک دختر! مگر آب می توانست سر بالا برود؟! کدام دختر از فامیل، عاشق شده بود یا زبانم لال در پی عشقی حیثیتش به باد رفته بود که نوبت من باشد؟! خون به پا می شد، از آسمان به جای باران، خاکستر می ریخت!

گل نسا، خواهر بزرگم، که ارج و قرب دختر بزرگ

خانواده را یدک می کشید؛ به خواست پدر، بدون این که خسرو را ببیند، با او پای سفره‌ی عقد نشسته بود و می گل که ده ماه از من بزرگ‌تر بود، شیرینی خورده‌ی پسرعمه‌ام مظفرخان بود که حتی چهره‌اش را به یاد نداشت! حالا مگر می شد من عشق را تجربه کنم؟! پسری را ببینم و خود بخواهم با او پای سفره عقد بنشینم و بله بگویم؟! از فکر این که روزی لباس عروس به تن کنم و همه چشم‌ها را خیره خود ببینم، فالی که گرفته بودم را فراموش کردم و خودم را در لباس سفید عروسی متصور شدم. تاجی از نگین‌های درخشان روی موهای مجعد سیاهم نشاندم و چون قویی خرامان از بین جمعیت زنانی که بر سر و صورت بزرگ کرده‌ام نقل و نبات پرت می کردند به سمت دامادی کت و شلوار پوش گام برداشتم. همانند آن عروسی که تصویرش را بر روی تکه کاغذ بریده شده از روزنامه، ته کیف همکلاسی‌ام دیده بودم! همکلاسی که به لطف داشتن مادر روسی و پدر متجدد ایرانی‌اش، اجازه به همراه داشتن عکس‌ها و تصاویر روزنامه‌ها را داشت و احدی

به موهای بور بافته و دامن بدون جورابش ایراد نمی‌گرفت و من به خاطر قانون اجبار برای منع حجاب از درس و مدرسه محروم شده بودم. پدر مدعی روشنفکری‌ام و مادر پر فیس و افاده قجری‌ام حفظ کردن قرآن، زیر نظر ملا مرصع‌خاتون و یاد گرفتن دوخت دوز و قلاب‌بافی توسط سکینه خیاط را کفایت دانستند و دفتر و کتاب‌هایم برای همیشه ته انباری زیر زمین خاک خورد!

بی‌خیال محرومیت از درس و مشق، غرق در افکار شیرینی که در حال پروراندن‌شان بودم چرخی در اتاق زدم و خودم را روی تخت‌خواب پدرم پرت کردم. نمی‌دانم تا کجا خیالاتم را به هم بافتم که خوابم برد. نفهمیدم چند دقیقه یا ساعت غرق دنیای بی‌خبری شده بودم که صدایی خوابم را برهم زد. کش و قوسی به تنم دادم و پلک‌هایم را از هم باز کردم. با دیدن دو چشم بادامی که میخ صورتم شده بود هراسان از جا جهیدم. لبخندی چهره‌ی مردانه و پر جذبه‌اش را تماشایی‌تر کرد و با لحن آرام و پر شیطنتی گفت:

- حیف که زیبای خفته‌ی این خانه افسانه‌ای نبود!  
منظورش از زیبای خفته، من بودم؟! چه دلنشین! قلبم  
از هیجان، تپش عادی‌اش را از یاد برد و تندتر از هر  
زمانی تپید! مردمک‌هایی که روی اجزای صورتم سر  
می‌خورد و هرم نفس‌هایی که بر پوست صورتم  
می‌نشست، وجود گر گرفته‌ام را به خود آورد. آب دهانم  
را به آرامی قورت دادم و پرسیدم:

- شما کی هستی؟ اتاق آقاچانم چه می‌کنی؟  
بی‌توجه به سوالم، مردمک‌هایش را بیش از قبل روی  
چهره‌ام چرخاند. چراغ نفتی که در دست داشت را به  
صورتم نزدیک‌تر کرد و گفت:

- بدون چارق‌د خیلی بی‌نظیری، همانند پریان قصه‌ها  
زیبا و باشکوهی!

با شنیدن کلمه‌ی «بدون چارق‌د» بی‌اعتنا به جمله‌ای  
که قند در دلم آب می‌کرد به یاد عریانی سرم افتادم.  
چون اسپندی روی آتش از روی تخت‌خواب، پایین  
پریدم. موهای مشکی بلندم را دور مچ دستم حلقه کردم  
و خجالت‌زده و شرمگین بدون این که نگاه دوباره‌ای به

او بی‌اندازم با قدم‌های بلند، خودم را به سالن طویل و باریک منتهی به اتاق مشترکم با خواهرم می‌گل رساندم. هنوز چند قدمی تا اتاق فاصله داشتم که صدای مادرم در گوشم پیچید و بیش از قبل بر آشفتگی‌ام افزود.

- سوگل، تو کجا بودی؟!

نمی‌خواستم پی‌ببرد برای فرار از کاری که ممکن بود به عهده‌ام گذاشته شود به اتاق پدر پناه برده‌ام. پس لبخندی روی لب نشاندم تا خونسرد جلوه کنم و روی نوک پا به سمت او که بالای پله‌ها ایستاده بود، چرخیدم. نگاهم که به چشم‌های براق او افتاد با لکنت گفتم:

- خواستم مطمئن بشم همه‌ی اتاقا نظافت شده و هیچ جایی از قلم نیفتاده باشه.

برای این که قدری از ناراحتی‌اش کم کرده باشم لب‌هایم را جمع کردم و مظلومانه ادامه دادم:

- نمی‌دونم چه‌طور شد که خوابم برد!

مادرم زن کاردان و عاقلی بود. می‌دانستم که بهانه‌ای

واهی برای توجیه غیبتم ارائه داده‌ام و محال بود بتوانم او را که به راحتی مو را از ماست بیرون می‌کشید، فریب دهم و خودم را از شماتتش برهانم. حدسم درست بود چون سری از تاسف تکان داد و با چشم‌های سرمه‌کشیده‌اش چشم‌غره‌ای پر از خشم نثارم کرد و گفت:

- تو نمی‌دونی دختر چشم سفید اما من بهت می‌گم، از تنبلی به پهلوی لمیدی و خوابت برده!

در حالی که چرخش بدنش به سمت نرده‌های چوبی راه‌پله از قصدش برای پایین رفتن حکایت داشت، ادامه داد:

- وای به حال خونه‌ای که خانمش تنبل باشه، چون کلفت خونه‌ش هم با دهن کار می‌کنه و خونه می‌شه بازار شام!

در ذهنم دنبال حلاجی جمله‌اش می‌گشتم که صدای قهقهه‌ای در فضا پیچید. تن نیم چرخیده‌ام را سمت صدا متمایل کردم. پسری که دقایقی قبل، خوابم را مخدوش کرده و باعث شرمم شده بود در چهارچوب در

اتاق پدر ایستاده و انگار که صحنه خیلی مضحکی دیده باشد غش غش می خندید!

مادرم بهت زده و ناباور اطراف را کاوید. چند پله‌ی پایین رفته را عجولانه بازگشت و با دیدن او که داشت قطرات بیرون زده از گوشه‌ی چشم‌هایش را پاک می کرد، دستی روی چارقد گلدارش کشید و نیم نگاهی به پیراهن جلیقه‌دارش انداخت. لب‌های نازکش را پهن کرد و با لحن پر مزاح و صمیمی گفت:

- بد می گم حسام‌الدین خان؟!

پس اسمش حسام‌الدین بود! با تاکیدى که مادرم روی کلمه‌ی خان داشت و توجهی که با دیدنش به سر تا پای خود کرد، بی شک از مهمان‌های عزیز پدر بود! حسام‌الدین برای کنترل خنده‌اش لب پایینی‌اش را به زیر دندان کشید و با بالا و پایین بردن سر، جمله مادرم را تصدیق کرد و گفت:

- نه، بد که نمی فرماید.

نگاهش را از مادرم گرفت و سمت من سوق داد. نمی دانم به خاطر جملاتی که چند دقیقه قبل از دهانش

لیلا اسکندریان □ ۱۳

شنیده بودم نگاهش را تحسین دار قلمداد کردم یا واقعا داشت سر تا پایم را با نگاهی پر از تمجید برانداز می کرد. خیلی اجازه نداد ذهنم مشغول درستی حدسم باشد، شمرده و با لحنی آرام ادامه داد:

- حالا که نظر من رو خواستار شدید، اشتباهات دختری با این وجنات مثال زدنی و بی نظیر، قابل اغمازه.

جملاتش عجولانه در دالان های گوشم دور زد و ارتعاش کلامش قبل از این که تاثیری در مغزم بگذارد باعث لرزش قلبم شد! مردمک هایم ناخواسته روی اجزای چهره اش سُر خورد. رنگ سبز چشم های ریزش وجود هیجان زده ام را سحر کرد یا جملاتی که حصار سنتی خانواده ام باعث شده بود هرگز از دهان هیچ مردی نشنوم! نمی دانم! هر دلیلی داشت؛ مات و مبهوت مانده بودم که صدای مادرم من را از دنیای سرخوشی بیرون کشید!

- خدا مرگم بده سوگل، چارقدت کو؟!

با جمله ی مادرم بهت حاکم بر وجودم را کنار زدم و از

کاویدن چهره‌ی حسام‌الدین دست کشیدم. گیج و دستپاچه، وجود گر گرفته‌ام را به سمت اتاق پیش بردم. پا که در اتاق گذاشتم چند بار نفس عمیق کشیدم تا توان کنترل تن لرزانم را عهده‌دار شدم و توانستم چارقدم را از صندوقچه‌ی گوشه‌ی اتاق بردارم. می‌دانستم که حق ماندن در آنجا را ندارم، مادرم از این که چون دختران آبله‌رو پنهان شویم و نزد مهمان حاضر نباشیم، خشمگین می‌شد. نباید بیش از آن خاطرش را مکدر می‌کردم. در حالی که چارقدم را روی سر مرتب می‌کردم با قدم‌هایی شمردۀ پا در راهرو گذاشتم. از صحبت‌های مادرم با مهمان خوش‌خنده‌مان به دلیل حضورش در طبقه دوم خانه پی بردم. به خواست تاجرالممالک و اجازه پدرم آمده بود تا کتاب‌های خطی و عتیقه‌ی معروف‌مان را از نزدیک ببیند. بی‌تردید، پدرم از سواد خواندن و نوشتنش مبالغه کرده و علاقه‌ی مفرطش به مطالعه را به رخ مهمان‌ها کشیده بود و همین تمجیدهای افراطی و دور از واقعیتش مهمان جوان را برای دیدن کتابخانه‌ی پر کتابش به اتاق او

کشانده بود! با قدم‌هایی آرام و سر به زیر کنارشان رفتم. با صدایی که به زحمت لرزشش را کنترل می‌کردم، رو به مادرم گفتم:

- خانم‌جان، مهمونا تشریف آوردن تا برای عرض سلام و خیرمقدم خدمت‌شون برسم؟

نگاه رضایتمندی که مادرم حواله‌ام کرد قدری از استرسی که وجودم را فرا گرفته بود، کم کرد. با تکان سر جوابم را داد و اشاره کرد همراهی‌اش کنم. همراه با او و حسام‌الدین که زیر چشمی نگاهم می‌کرد و باعث می‌شد دست و پایم را گم کنم با هزار زحمت در حالی که عرق شرم روی پیشانی‌ام نشسته بود از پله‌ها سرازیر شدم. پا که در راهرو منتهی به اتاق‌ها گذاشتیم حسام‌الدین با راهنمایی مادرم به اتاق مخصوص مهمان رفت و من همراهش پا در اتاق پنج‌دوری گذاشتم. با ورود ما سرهای حاضرین که به پانزده نفر نمی‌رسید به سمت‌مان چرخید. مادر دوباره به رسم ادب به همگی خوش‌آمد گفت و من هم همراهی‌اش کردم. زن تاجرالمماک که بالای مجلس نشسته و بر پشتی گل

ابریشمی تکیه داده بود، دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

- بیا سوگل جان، بیا ته‌تغاری بصیرالدوله بغلت کنم. متعجب از طرز خطاب قرار دادنم، دو ابرویم به بالا پرید. انگار قصد داشت من را به همراهان غریبه‌اش معرفی کند! مادرم مجال نداد تا بیش از آن او را منتظر نگه دارم، کف دستش را روی کمرم گذاشت و من را به سوی او هدایت کرد. لبخندی حواله‌اش کردم و برای این که بتواند صورتم را ببوسد، سمتش خم شدم. کف دستش را روی سرم کشید و با لحن مهربانی احوالم را جویا شد. پاسخش را با نهایت ادب دادم و عقب کشیدم. وقتی مادرم کنار یکی از مهمان‌ها نشست و شروع به تکه پاره کردن تعارفات معمول مهمانی کرد، اطراف را برای نشستن کاویدم. توجهم به گونه‌های سرخ می‌گل جلب شد. دامن پر چینم را قدری جمع کردم و کنارش نشستم. بعد از پاسخ دادن به احوالپرسی عمه خانمم، کنار گوشش نجواکنان گفتم:

- چته باز گل قالی می‌شمیری؟!

سر بلند کرد، چشم‌غره‌ای به سمت نگاه پر شیطنتم رفت و دوباره به گل‌های قالی خیره شد. تمایل زیادی داشتم تا سر به سر خواهر آداب‌دان پر ملاحظه‌ام بگذارم، پس در حالی که ریز می‌خندیدم، گفتم:

- خب راست می‌گم، لابد حرف مظفرخان شده! تنش که به وضوح لرزید و لب‌هایش با فشار دندان‌های سفیدش به سرخی گونه‌هایش شد، متوجه‌ی افراطم در مزه‌پرانی‌ام شدم؛ اما قبل از این که واکنشی نشان دهم و عذرخواهانه حرفی بزنم، مرتب کردن چارقد بنفش رنگش را بهانه کرد تا اشاره کند عمه‌خانم که مقام مادرشوهری‌اش را هم یدک می‌کشید ممکن است حرف‌های‌مان را بشنود، و گفت:

- وایسا مهمونا تشریف ببرن تا به خانم‌جان بگم چه بلبل‌زبونی شدی!

می‌گل چه زمانی به تهدیدهایش عمل کرده بود که این دومی باشد؟! اما ادامه‌ی شیطننت به نفع من که در تیررس نگاه مادرم بودم صلاح نبود پس به متکا تکیه زدم و بی‌خیال در اطراف چشم چرخاندم. همان زمان

متوجه‌ی نگاه سنگین یکی از زن‌های مهمان شدم. کت و دامن زرد رنگ بلندی به تن داشت. از همان‌ها که مادام می‌دوخت و من عاشق پوشیدن‌شان بودم و البته در حسرتش! لبخندی حواله‌ی نگاه خیره‌اش کردم و به آرامی سرم را سمت خواهرم چرخاندم و گفتم:

– انگاری مهمون غریبه هم اومده؟

می‌گل چشم‌هایش را با متانت روی مهمان‌ها چرخاند و در همان حین با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، گفت:

– خانواده‌ی برادر مرحوم تاجرالممالک امشب مهمون مون هستن.

حسام‌الدین، برادرزاده‌ی تاجرالممالک بود، پس آن زن نسبت نزدیکی با او داشت! کنجکاو دانستن هر نوع اطلاعاتی درباره‌ی آن پسر، چند بار پشت سرهم آب دهانم را قورت دادم تا بر تن صدایم مسلط شوم مبادا در دل می‌گل شکی از سوالم ایجاد کنم و پرسیدم:

– اونی که لباس مادام‌دوز پوشیده رو می‌گم، چه نسبتی با تاجرالممالک داره؟

لبخندی گوشه‌ی لب‌هایش نشست. زیر چشمی کسی را که مورد نظرم بود نگاه کرد و با لحنی که شیطنت گفتارش را لو می‌داد گفت:

- امیدوارم همون‌طور که اون خانم توجه تو رو جلب کرده، تو هم مورد التفات و نظر مساعد اون قرار بگیری.

این چه طرز پاسخ دادن به سوال بود؟! چرا باید التفات او را خواستار می‌شدم و می‌خواستم نسبت به من نظر مساعدی داشته باشد؟! دلم می‌خواست هر چه زودتر نسبتش را با حسام‌الدین بدانم. این تنها خواسته‌ام در آن لحظه بود؛ ولی بی‌گدار به آب زدن همان و توبیخ می‌گل درباره بی‌حیایی همان! پس ابروهای پرپشت و مشکی رنگم را به هم گره زدم و گفتم:

- اتفاقاً اون قدر با اون چشمای ریزش سرتاپام رو خورد که متوجه‌ش شدم.

می‌گل مشتاقانه به سمتم چرخید و با همان هیجانی که در حرکتش موج می‌زد، پرسید:

- راست می‌گی؟! حسبیه برادرزاده‌ی تاجرالممالکه و

برای حسام‌الدین، برادر تازه از فرنگ برگشته و تحصیل کرده‌ش پی دختر مناسب و هم‌شان خانوادگی شون می‌گرده!

ته دلم غنچ زد. خدای من چه می‌شنیدم. حسام‌الدین مجرد بود و از طرفی خواهرش به دنبال دختر مناسبی برای او می‌گشت. چه خبری در آن لحظه می‌توانست من را آن‌گونه به وجد بیاورد؟! چه پاسخی بهتر و نکوتر از جواب می‌گل را می‌توانستم بشنوم؟! کف دست‌های عرق کرده‌ام را روی دامن رنگ و وارنگم کشیدم و لب پایینی‌ام را به دندان گرفتم مبادا خنده‌ای نابهنگام تمام حس شادی‌ام را از من برباید و خانواده حسام‌الدین گمان به سبک‌سری‌ام ببرند! می‌گل بی‌خبر از درون به وجد نشست‌ام ادامه داد:

- سوگل! اگر بپسندنت کیف خانم‌جان کوک می‌شه و خستگی برپا کردن این مهمونی اعیونی از تنش بیرون می‌ره.

پس مادرم از نیت خانواده تاجرالممالک خبر داشت و برای همین با وجود رفتاری که از حسام‌الدین سر زده

بود و اگر از فرد دون پایه‌ای بر می‌آمد نکوهش می‌کرد، تحویل گرفته و محترم‌ش داشته بود!

برای اینکه هیچ‌انم را مخفی کنم جبه‌ای از انگورهایی که به لطف سرداب باغ قدیمی‌مان، تازه و شیرین مانده بود در دهان گذاشتم.

می‌گل تنش را بیش از قبل به سمتم کشید و کنار گوشم ادامه داد:

- می‌خوای بدونی درباره‌ی حسام‌الدین چی شنیدم؟! باز سوال دو پهلوی آزار دهنده می‌پرسید؟! چرا همه لحظات و کلمات در کشاندن روح پریشانم به سمت آن پسر چشم‌سبز فرنگ رفته کوشش می‌کرد؟! در آن ساعتی که در خواب بودم چه بر پیشانی‌ام نوشته شده بود یا چه خواب فراموش شده‌ای دیده بودم که داشت تعبیر می‌شد؟! می‌گل سقلمه‌ای به پهلویم زد و گفت:

- بگم چی شنیدم یا نمی‌خوای بشنوی؟! تمام وجودم گوش شد و نگاهم میخ لب‌هایش! اشتیاقم باعث لبخندی روی چهره‌اش شد و گفت:

- شنیدم هم زبون اجنبی‌ای اروپایی رو بلده و هم به

خاطر اقامت یک‌ساله‌ش توی لبنان، عربی رو!

- یعنی می‌تونه حرف بزنه؟! به زبون اونا؟!

با سر تایید کرد و گفت:

- معلومه، آقا جان می‌گفت که تاجرالممالک قرارداد

تمام دادوستدهاش رو به دست اون می‌سپاره و خیلی

مورد اعتماد عمو و خانواده‌شه!

گونه‌هایم را داغ و وجودم را پر از شوری غیر قابل

وصف حس کردم. با توصیفات می‌گل، حسام‌الدین بیش

از قبل در نظرم جذاب و پرابهت مجسم شد. یاد

حرف‌هایش در اتاق و بعد تعریف و تمجیدش در نزد

مادرم افتادم! یعنی من را پسندیده بود؟! آن حرف‌ها

معنایی جز مورد پسند قرار گرفتن نداشت! یک‌باره یاد

خودم افتادم. نگاه نگرانم روی تنم سُرید. لاغر بودم و

به نظر دیگران زیادی ضعیف! مادرم همواره از

بی‌اشتهایی‌ام گله داشت و خواهرهایم از استخوان‌های

بیرون زده تنم ابراز نگرانی می‌کردند! با این اوصاف و

شرایط بدنی‌ام یعنی خواهر حسام‌الدین، با آن تن

گوشت‌آلود که زیبایی زنانه محسوب می‌شد، من را برای

ازدواج به برادرش با آن وجنات و کمالات معرفی می‌کرد؟! آیا سلطان بانو حاضر بود از من نزد برادرزاده‌ی شوهرش تعریف کند؟! اصلاً کسی از آن جمع از من خوشش آمده بود؟! غرق در مقایسه خودم با دختران دم‌بخت و نامزد کرده اقوام و آشنایان بودم که صدای سلام و احوالپرسی عروس‌مان نگاهم را به سمت او سوق داد. با شکم برآمده در حالی که به زحمت قدم از قدم بر می‌داشت پا در اتاق گذاشت و با رویی گشاده و لبخندی که چال کنار گونه‌اش را نمایان‌تر می‌کرد با مهمان‌ها خوش و بش کرد. زمانی که صورت زن تاجرالممالک را بوسید، محترمانه به احوالپرسی گرم او هم پاسخ داد. سلطان بانو با شوق دست روی شکم بزرگ ربابه کشید و رو به مادرم گفت:

- خورشیدبانو این دیگه پسره، شک نکن.

برق شوق در چشم‌های مادرم نشست. او آرزوی قلبی‌اش را بر زبان آورده بود، پس لبخندی نثار صورت پر چروک سلطان بانو کرد و گفت:

- به نظر منم پسره! ویاارش با دو تا قبلی فرق داره.

زن‌های حاضر در مجلس در حالی که ربابه را برانداز می‌کردند با بالا و پایین بردن سرهای‌شان، مهر تایید بر پیش‌گویی سلطان‌بانو و نظر مادرم زدند. عمه‌ام که تا آن لحظه ساکت نشسته و فقط به سخنان اطرافیان، گوش سپرده بود، یک تایی ابروهای نازکش را بالا داد و با لحن تمسخرگونه‌ای، گفت:

- زن‌داداش، سر حاملگیش برای شمسی هم می‌گفت  
ویارش شیربرنج و نقله!

ربابه لب‌هایش را به هم فشرد. چهره‌ی بشاشش رنگ نگرانی به خود گرفت و انگشت اشاره‌اش گوشه‌ی چارقد گلدارش را به بازی گرفت. مادرم با همان لب‌خندی که گوشه‌ی لب داشت رو به عمه‌خانم کرد و با اعتماد به نفسی که همیشه حین صحبت در جمع از خود نشان می‌داد، گفت:

- بله، ولی صورت ربابه رو نگاه کنید، خوشگل‌تر از همیشه‌س.

نگاهش را روی چهره‌ی بی‌تفاوت زن‌ها سراند و ادامه داد:

- از قدیم‌الایام گفتن پسر بچه روی مادرش رو دنیا نیومده سفید و چهره‌ش رو خوشگل تر می‌کنه!  
سلطان بانو خنده‌ی کوتاهی کرد. میان خنده‌های ریزش در تایید حرف‌های مادرم، با چاشنی اطمینان به کلامش، گفت:

- من که هفت تا پسر دنیا آوردم، از راه رفتن زن حامله می‌فهمم دختر می‌زاد یا پسر! ربابه جان شک نکن که کاکل زری توی راه داری.

ربابه نفس راحتی کشید. رنگ چهره‌ی گرفته‌اش از هم باز شد و سر حال تر از قبل با بقیه مهمان‌ها احوالپرسی کرد و کنارم نشست. کمی جابه‌جا شدم و برای رهایی از فکریایی که در ذهنم جولان می‌داد و چون خوره درونم را می‌خورد رو به ربابه پرسیدم:

- ربابه، اگه پسر باشه اسمش رو چی می‌ذاری؟  
تا ربابه خواست جوابی به سوالم بدهد، مادر گلویی صاف کرد و گفت:

- اولاً که حتما پسر، دوما انتخاب اسم پسر بر عهده‌ی پدر بزرگ پدریه، آقا جانت یه اسم خوب برای

نوهش انتخاب می‌کنه.

ربابه دهان نیمه باز کرده‌اش را بست و با لبخندی روی لب‌های کوچک خوش‌فرمش به حاضرین نگاه کرد. مادرم همیشه از رفتار او در مهمانی‌ها رضایت داشت و می‌گفت «ربابه چون دختر کدخدای چند دهاته به خوبی می‌دونه چطور باید رفتار کنه تا ارج و قرب خانواده شوهریش حفظ بشه.» حالا که مطمئن شده بود وارث نام‌خانوادگی قره‌باغلو را در شکم دارد، نگاه تحسین‌آمیز و پر غروری به او انداخت و گفت:

– هر کسی که خدا دوستش داشته باشه، عروسی به خوبی ربابه‌جان قسمتش می‌کنه.

سلطان بانو همان‌طور که وانمود می‌کرد به حرف‌های مادرم توجه دارد سرش را سمت حسبیه خم کرد و به آرامی با او مشغول گفتگو شد. با این‌که از کودکی فال‌گوش ایستادن و لب‌خوانی جزو ایرادهایم بود و همیشه باعث می‌شد مادر یا پدرم گوشم را بیچانند، اما هر چه دقت کردم نتوانستم از لای انگشتان سلطان بانو که جلوی دهانش را حصار بسته بود پی به گفتگوی

محرمانه بین آن دو ببرم. بالاخره پیچچ چند دقیقه‌ای آن دو که مورد توجه تمام زنان حاضر در اتاق پنج‌دردی قرار گرفته بود با لبخندی گوشه‌ی لب‌های حسبیه و نگاهی موشکافانه به سر تا پای من به اتمام رسید. همان نگاه دقیق کافی بود تا عرق از پشت گردنم تا نزدیک کمرم سرازیر شود. یعنی آن صحبت چند دقیقه‌ای درباره من بود؟! سلطان بانو از لاغری‌ام حرفی زده بود؟! حسبیه برای آخرین بار براندازم کرده و لبخندش از تمسخر بر اندام باریکم، روی صورتش نشست بود؟! میل نداشت دختری که همه از ضعیفی‌اش گله داشتند، عروس برادرش باشد؟! مغزم از تکرار چند سوال اذیت‌کننده رو به باد کردن بود و تنم در حال سست شدن که سلطان بانو گلویی صاف کرد و با لحن چاپلوسانه‌ای مادرم را خطاب قرار داد و گفت:

- خورشیدبانو اگه ربابه‌جان خوبه و عروس قابل تعریفی هست، بی‌شک این از خوبی شماس، همیشه از درایت و مدیریت شما تعریف می‌کنم.

مادرم پلک‌هایش را باز و بسته کرد و برای نشان

دادن تواضعش قدری گردنش را کج کرد و گفت:

- شما محبت دارید، این از نظر لطف شماس.

سلطان بانو قلیان پیش پایش را نزدیک تر کشید. چشم‌های کم‌سویش را روی چهره حاضرین که بیشترشان دخترها و عروس‌هایش بودند، لغزاند و گفت:  
- چند روز قبل داشتم تعریف خورشیدبانو رو به خواهرم می‌کردم، گفت با مادرشوه‌ر گل‌نسا مروده و دوستی داره و ایشون خیلی از وصلت با این خانواده ابراز شادی می‌کنه.

مادرم لبخندی روی لب نشانده و گفت:

- اتفاقاً ما هم از این که داماد متینی چون خسرو با اون خانواده سرشناس و نامی نصیب ما شده خدا رو شاکریم.

- وصف دامادتون رو شنیدم، دومی هم که فامیله و اگه ذره‌ای به دایی بزرگوارش برده باشه...

لحظه‌ای مکث کرد. با دست به عمه‌خانم اشاره کرد و با صدایی که عمداً بلندتر از حد معمول شنیده می‌شد، ادامه داد:

- با چنین مادر با کمالاتی شما رو کفایته، سومی

هم...

یک باره همه نگاه‌ها به سمت من کشیده شد. سلطان بانو پک عمیقی به قلیان زد و سر تا پای من را خریدارانه برانداز کرد و گفت:

- دلم روشنه که بخت این دختری از قبلیام بلندتره. گیج نگاهش کردم. منظورش چه بود؟! پسند کرده بود و برای همین از خانواده‌ی ما و خودش زیر پوستی تعریف می‌کرد، یا من را به بخت و اقبال دیگری حواله می‌داد و نمی‌خواست کسی از نپسندیدنم دلخور و ناراحت باشد؟! با خود اندیشیدم اگر مثل او زن فربه‌ای بودم و تمام دخترها و عروس‌هایم غبغبی اندازه تمام صورت فعلی‌ام داشتند، حاضر می‌شدم برای برادرزاده با کمالاتم دختر چنین باریک اندامی را پسند کنم؟! زیر چشمی می‌گل را نگاه کردم. تا روزی که مراسم شیرینی‌خورانش برپا شود، خواستگارهای پر و پا قرص زیادی داشت که پاشنه در باغ را از جا کنده بودند! چشم‌های درشت سیاه و بینی گوشتی خوش‌فرم با

پوستی سفید، ارثی بود که هر دو از خاندان پدری برده بودیم؛ اما آن گردی صورت و گوشت‌آلودی تنش از مادر به او رسیده و من با گونه‌های برجسته و صورت ظریف، از آن محروم مانده بودم و بی‌تردید دلیل اندک بودن خواستگارانم همین ایراد بزرگ و غیرقابل پنهان کردنم، بود. نگاهم روی صورت گرد می‌گل در چرخش بود و درونم از حسرت داشتن تنی به تپلی سایر دختران فامیل در حال سوختن که چشمکی حواله‌ام کرد و هیجان‌زده سرش را سمت گوشم خم کرد و گفت:

- پسندت کردن.

چند لحظه بهت‌زده و ناباور نگاهش کردم. چهره‌اش هیچ نشانی از مزاح نداشت. یعنی قصد آزارم را نکرده بود؟! حقیقت را می‌گفت؟! اصلا او که از درون آشفته‌ام خبر نداشت تا سر شوخی را باز کند یا تا آن روز برخلاف من تمایلی به شیطنت و آزار کسی از خود بروز نداده بود که در چنین شبی میدان را برای تاخت و تاز مناسب ببیند! ناخنم را روی گوشت کف دستم فشار دادم تا مطمئن شوم خواب نیستم و برداشت می‌گل از

حرف‌های سلطان بانو پسندیده شدنم بوده و بس! دردم گرفت. خواب نبودم. تمام افکار آزاردهنده‌ی چند لحظه قبل، جای خود را به شادی که ته دلم را قلقلک می‌داد، سپرد. یک‌باره از جا بلند شدم. مادرم با متانت از هم‌صحبتش عذرخواهی کرد و سرش را به سمت من که سر پا ایستاده بودم، چرخاند. چشم‌غره‌ای ماهرانه که توجه کسی را جلب نمی‌کرد، نثارم نمود و با لحن مهربانی پرسید:

- کجا سوگل جان؟

اولین چیزی که به ذهنم رسید را بدون این که فکری درباره‌اش کرده باشم، به زبان راندم:  
- می‌خوام برم دیدن قمر و شمسی.

لبخند مادرم رنگ شماتت به خود گرفت. این یعنی دلیل قابل توجیه برای ترک اتاق ارائه نداده‌ام و باید بعد از رفتن مهمان‌ها پاسخ‌گوی او باشم! اما بهانه‌ای برای دوباره نشستن نداشتم. خودم را جمع و جور کردم و در ذهن آشفته و خجالت‌زده‌ام دنبال جوابی قانع‌کننده‌تر از دعوت برادرزاده‌هایم برای ترک مهمانی گشتم که ربابه

به دادم رسید و گفت:

- سوگل جان، پیش دایه شون هستن. بگو بیان برای خوردن شام.

سرم سمت ربابه چرخید. مهربان بود و دوست داشتنی! با لبخندی که احتمالاً دلیلش را نفهمید، نگاهش کردم و گفتم:

- می‌خوای بگم شام دخترا رو بیرن خونه تون؟

به جای ربابه، مادرم پاسخم را داد.

- نه عزیزدلم، بگو بیان که خوشی و مزه‌ی سفره به نشستن بچه‌ها دورشه.

سلطان بانو جمله‌ی مادرم را تایید کرد. داشت درباره‌ی عشق و علاقه‌ی بی‌پایانش به نوه‌هایش سخن می‌گفت که با قدم‌های آرام و شمرده از اتاق و سپس عمارت بیرون رفتم و پا در باغ گذاشتم. بوی خوش برنج‌شمال همراه با روغن کرمانشاهی فضا را پر کرده بود. تصمیمی برای دیدار با آن دو دختر بازیگوش نداشتم و از طرفی هدفی جز فرار از آن فضای سنگین مهمانی هم من را به باغ نکشانده بود. دلم از خوشحالی زایدالوصفی که در

دروغم حس می‌کردم میل به پرواز داشت و اتاق پنجدری برایم چون قفسی تنگ می‌نمود. می‌خواستم جایی پیدا کنم و تمام افکارم را سبک سنگین کنم. حرف‌های حسام‌الدین را در مغزم هضم کنم و به دلیل پیچ‌سازان بانو با خواهرش و مهم‌تر از آن‌ها اشاره به بخت بلندم فکر کنم و از غنچ‌زدن دلم بابت خبر امیدوارکننده‌ی می‌گل، فریادی از شادی سر دهم.

غرق در افکارم بودم که صدای التماس جگرخراشی گوشم را آزار داد و قلبم را به درد آورد. سمت صدا پا تند کردم. قوچعلی با چوب ترکه‌ای که همیشه به دست داشت به جان قدیر افتاده بود. پسر بخت‌برگشته‌ای که از چند ماه قبل در اصطبل باغ‌مان، مشغول به کار شده بود! پسر بینوا با هر ضربه‌ی ترکه از جا می‌جهید و از شدت درد، تنش را پیچ و تاب می‌داد و همراه با در هم کشیدن چهره‌اش، فریاد جگرخراشی می‌کشید. بدون این‌که از گناهِش با خبر باشم به خاطر زجری که شاهدش بودم، فریاد زدم:

– قوچعلی ره‌اش کن!

از صدای بلندم، دست قوچعلی در هوا معلق ماند. پسرک از فرصت پیش آمده نهایت استفاده را کرد و سمتم دوید. جسم مچاله شده‌اش را کنار پایم زمین کوبید و ملتمسانه گفت:

- خانم به دادم برس.

شناخت زیادی از او نداشتم. برخلاف سایر خدمه که اغلب خانه زاد بودند یا قبل از تولدم در باغ و عمارت مشغول به کار شده بودند، او تازه کار بود.

نگاهم را از چهره‌ی رنجور و گریان او به سمت چشم‌های خون گرفته‌ی قوچعلی سوق دادم و پرسیدم:

- چی کار کرده؟ چرا الان رو برای تنبیه انتخاب کردی؟

- یه مرغ بریون از مطبخ دزدیده!

مهره‌های گردنم یک به یک تکان خورد و سرم را به سمت پسرک زانو زده و ملتمس برای بخشایش خم کرد. چشم‌هایم روی تن نحیف و رنجورش لغزید. شکم‌پروری به آن تن لاغر نمی‌خورد. چشم‌های میشی رنگش از ترس می‌لرزید. لب‌های باریکش تکان

می خورد و زیر لب کلمه‌ای نامفهوم را تکرار می کرد. با این که قوچعلی خیلی سخت گیر و بداخلاق بود، اما هرگز نشنیده یا ندیده بودم احدی را به ناحق متهم کرده باشد؛ با این حال از دل سوخته‌ام فرمان گرفتم و با تردید پرسیدم:

- مطمئنی که دزدیده؟!

قوچعلی ترکه را در هوا چرخاند و طبق عادت همیشگی اش بر روی شانه‌ی پیش گذاشت. معلوم بود از سوال و جواب‌هایم دلخوشی ندارد، اما می دانست که ناچار به پاسخ گویی در برابر سوال دختر اربابش است. پس با لحنی که دلخوری اش را لو می داد، گفت:

- بله خانم، دزدیده! دروغم کجا بود؟!

نگاهم را از روی شلوار کتانش که هنگام مهمانی‌های عمارت به پا می کرد و با پوشیدن پیراهن سفید بلند و کتی هم‌رنگ شلوارش که پدرم بعد از قانون متحدالشکل شدن لباس مردها برای همه نوکرهای خانه خریداری کرده بود، گرفتم و میخ چهره‌ی تکیده اش کردم. در حالی که ژستی شبیه مادرم گرفته

بودم، گفتم:

- یه مرغ رو خورده که خورده! چه ارزشی داره که دادوقال راه انداختی؟! مهمونا بشنون خیال می‌کنن مرغ ناقابل توی این سرا دارای ارزش و اعتباری شده! قوچعلی چشم‌های بُراقش را از تن لرزان قدیر گرفت و با همان چهره‌ی ناراضی از بحث پیش آمده نگاهم کرد و در جوابم گفت:

- حواسم به آبرو و حیثیت آقابصیرالدوله جمع هست بانو! این نوکر بی‌چشم‌ورویی کرده و مرغ نخورده، بلکه سرشب یه مرغ رو کش رفته و برای ننه‌ش فرستاده! نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- توی این وادی نعمت و عزت شاهنشاهی، یه مرغ که سهله، هزار مرغ ارزش نداره؛ اما دست کج رو به موقع باید برید تا شتردزد نشده!

کف دستش را روی موهای کم پشت سرش کشید و سکوت کرد. مشخص بود از زیر سوال بردن سرنوگری خانه‌ی اربابش در نزد پسری که محتاج تربیتش می‌دانست، ناخشنود است. دوباره ترکه را از روی

شانه‌اش برداشت و با تکان دادنش دل قدیر را خون کرد و ادامه داد:

- من حافظ اموال آقابصیرالدوله‌م! دُم هر کسی که نگاه چپ به این عمارت و باغ بندازه رو می‌چینم! حق با قوچعلی بود، از طرفی می‌دانستم اذن دخالت در کارهای مربوط به خدمه را ندارم؛ برای همین بدون این که حرف دیگری بزنم چند قدم از آن فضا دور شدم که قدیر خودش را دوباره پیش پایم انداخت و نالید:

- خانم، دستم به دامن تون؛ بفرمایید من رو نزنه، سرهفته پول مرغ رو می‌دم.

قوچعلی پوزخندی زد. دو قدم بلند برداشت و ترکه را روی کمر و پشت قدیر کوبید. پسر بینوا به خود پیچید. سوزش دلم از دیدن دردی که بابت پیش‌کشی یک مرغ به خانواده‌اش تحمل می‌کرد، سوخت. پس سرم را بالاتر گرفتم و با تحکم رو به قوچعلی گفتم:

- دیگه تنبیه شده، پس مراعات حضور مهمون رو بکن.

قوچعلی دوباره ترکه را به شانه‌اش تکیه داد. شک

نداشتم که دلیل دزدیدن نگاهش از من، دلخوری بابت دخالت در کارش بود که همیشه به نحو احسن انجام می‌داد و همین علت اعتماد پدرم به او بود! اما جای هر نوع اعتراض، خشمش را سر قدیر خالی کرد و غرید:

- شانس آوردی که سوگل خانم واسطه شد، حالا گم‌شو تا بیشتر از این کبودت نکردم.

قدیر سریع از جا جهید. انتظار داشتم تشکری کند و بابت لطفم، همانند زمان‌هایی که مادرم لطفی به آن‌ها روا می‌داشت و مدح می‌شنید، جمله‌ای بر زبان براند؛ اما بی‌توجه به من، نگاه گیجی به اطراف انداخت و با پشت دست خون‌آلودش اشک‌های جوشیده‌ی کنار چشم‌هایش را پاک کرد و دوان‌دوان از مقابل چشم‌هایم دور شد. مقصدش برایم مهم نبود، برای همین بی‌اعتنا به او و نگاه‌های ناراضی قوچعلی، به قدم زدن بی‌هدفم در باغ ادامه دادم.

با شنیدن صدای سم اسب سفید پدرم که روی سنگ‌فرش منتهی به اصطبل پیش می‌رفت و نعمت‌الله که افسارش را در دست گرفته بود، نگاهم به آن سوی

باغ کشیده شد. چقدر از دور، اندام و چهره‌ی نعمت‌الله شبیه قوچعلی بود! هرگز دلیل آن همه شباهت را نفهمیده بودم. فقط می‌دانستم هیچ نسبت خونی با قوچعلی ندارد و یک‌بار می‌گل با پوزخندی کنار لب، دلیل شباهت آن دو را درد مشترک نامیده بود! یعنی آن دو چه درد مشترکی داشتند که باعث شباهتی به آن شدت حتی در نازکی صدا و بی‌مویی صورت‌شان شده بود؟! داشتم با چشم‌های کنجکاوم حرکات آرام و بدون عجله‌ی نعمت‌الله را می‌کاویدم که سرما بر مغز استخوانم اثر کرد و من را از ادامه چرخیدن در باغی که تاریکی هوا و برف‌های نشسته روی شاخه‌ی درختانش وهم‌دار نشانش می‌داد، منصرف کرد. راهم را سمت خانه‌ی برادرم کج کردم. با قدم‌های بلند از بین درختان سرو و سپیدار گذشتم و کنار پله‌های خانه‌ی نقلی متعلق به محمود که درست در فاصله‌ی پنجاه‌متری و روبه‌روی عمارت بزرگ پدری واقع شده بود، رسیدم. دو پله‌ی منتهی به ایوان کوچک خانه را با پاهای جفت کرده بالا پریدم و فریاد زدم:

- قمر، شمسی بیاید بریم شام بخوریم.  
با دو دست، خودم را بغل کردم تا قدری از سرمای  
نفوذ کرده در تنم را کم کرده باشم.

- سردت شده؟! چرا اینجا ایستادی؟!

مهره‌های گردنم سریع واکنش نشان داد و چشم‌های  
گرد شده‌ام موفق به دیدن صاحب جمله شد.  
حسام‌الدین! با همان لبخند گوشه‌ی لب و نگاه نافذش،  
پشت سرم، نزدیک پله‌ها ایستاده بود. چرا متوجه‌ی  
حضورش در آن نزدیکی نشده بودم؟! قلبم زودتر از  
زبانم خودش را لو داد و صدای کوبیده شدنش به  
دیواره‌ی تنم به وضوح در فضای تاریک و ساکت شب  
پیچید. چرا با دیدنش این‌گونه دست و پای دلم  
می‌لرزید؟! شاید چون تنها پسری بود که با جسارت  
تمام تعریفم را کرده بود! شاید هم قلب من با اولین  
ابراز زیرپوستی علاقه‌ای نامعلوم، عنان از دست داده و  
خود را باخته بود! آب دهانم را قورت دادم و عجلولانه  
گفتم:

- برای برداشتن لباس ضخیم‌تر تنبلی کردم!

لبخندش عمیق تر شد و چشم‌هایش روی اجزای  
چهره‌ام چرخان‌تر!  
- به اندام ظریفتم نمی‌اد کم‌تحرک باشی و تنبلی  
بکنی.

تمام خون تنم با شنیدن جمله‌اش سمت صورتم دوید.  
لاغر یا نحیف خطابم نکرد! نگفت گوشتی به تن ندارم  
یا چون دخترخاله‌هایم با تحقیر سر تا پایم را نکاوید و  
نیش به جانم نزد. بلکه با کلامی زیبا و در نهایت  
احترام، ظریفم نامید. چطور می‌توانستم در برابر این  
همه لطافت بیان، خوددار باشم و از او خوشم نیاید؟!  
کدام دختر هم‌سن و سال من می‌توانست گُر نگیرد و  
دل نبازد که من از پیش برمی‌آمدم؟!  
برای این که از سنگینی فضایی که درونش گرفتار  
شده بودم، کم کنم، پرسیدم:

- منظور از کم تحرک، یعنی من رو تنبل تصور  
کردید؟!

سرش را به نشانه‌ی نفی به سمت بالا کشید. لبه‌ی  
کتش را کنار زد و در حالی که دستش را در جیب

شلوارش فرو می‌برد، با لحنی پر از صمیمیت که انتظار نداشتم، گفت:

- به دل که نگرفتی؟! قصد نداشتم در قلب دوشیزه‌ی زیبایی چون تو، از جانب من، دلخوری به وجود بیاد!  
برای کنترل ضربان قلب از خود بی‌خود شده‌ام، کف دست راستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام فشار دادم. بی‌حیایی را از حد گذرانده بود و داشت رسوایم می‌کرد. متوجه‌ی حالم شد و این بار ناجوانمردانه و بدون هیچ ملاحظه‌ای گفت:

- انگار من خوش‌شانس‌ترین عاشق دنیام که معشوقه‌م اهل پنهون کردن دلی که باخته نیست!  
خدای من، چه می‌گفت؟! از عشق حرف می‌زد و بدون هیچ پرده‌پوشی من را معشوق می‌نامید؟! شنیدن جملاتش، روحم را مسخ کرد و داغی گونه‌هایم در تمام تنم سرید. دیگر گزیدن لب یا دزدیدن چشم‌ها از زیر نگاه خیره‌اش چاره‌ی کار نبود! برای فرار از استرس شیرینی که در درونم قل‌قل می‌کرد، چارقدم را چنگ زدم و با صدایی که شنیدنش برای خودم هم مشکل

بود، گفتم:

- دیر شد! بچه‌ها رو باید برای خوردن شام ببرم.  
- چه عجله‌ای داری؟! اگر گرسنه باشن، حتما پی غذا  
میان.

دیگر بهانه‌ای برای دوری پیدا نکردم. ایستادم و سرم  
را بیش از قبل در یقه‌ی پیراهنم فرو بردم. اطراف به  
همان زیبایی گل‌های درشت روی لباسم بود و به  
گرمای رنگ سرخ زمینه‌اش! اثری از سرمای دقایقی  
قبل نبود و لرزی اگر در اندامم حس می‌کردم، از  
هیجان تعبیر رویاهای دخترانه‌ام بود!

او خونسرد بود و مشتاق به این نزدیکی، پس اطراف  
را چشم گرداند و پرسید:

- اگه در این باغ باشکوه چند قدمی برداریم، گمان  
نکنم خاطر کسی مکدر بشه.

از لبه‌ی پله کنار کشید و دستش را به سمت باغ  
چرخاند.

- این سنگ‌فرش‌ها به کجا متصلن؟!!

به جای انتظار برای شنیدن پاسخم، به راه افتاد. با

تاخیر قدم‌هایم را تکانی دادم و پشت سرش، چون موجودی مسخ شده، به راه افتادم. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- به اصطبل و اتاق خدمه راه داره و در پشتی باغ.  
با بالا و پایین بردن سرش نشان داد که پاسخم را شنیده است. همان‌طور که به کفش‌های ورنی برآتش نگاه می‌کرد، گام‌هایش را آرام و شمرده پیش برد. دقایقی در سکوت پیش رفتیم. کنار درختی ایستاد و رو به من که از شرم تمام تنم می‌لرزید، گفت:

- چند سال داری؟

- پونزده.

- چه عالی! هرچند پانزده ساله دیده نمی‌شی!  
بدون این‌که سوالی در این‌باره بپرسم، انگشت اشاره‌اش را به کنار چانه‌اش چسباند و ادامه داد:

- تقریباً سیزده‌ساله.

بعد از اندکی مکث گفت:

- منم بیست‌وسه سال دارم.

چند قدمی از جایی که ایستاده بود، فاصله گرفت. کف

دست‌هایش را به کمرش زد و رو به من پرسید:

– به نظرت من چند ساله نشون می‌دم؟

همان چند قدم دوری باعث شد بر حرکاتم مسلط شوم و نفس حبس شده‌ام را راحت‌تر از قفسه‌ی سینه رها کنم. سوالش را دوباره تکرار کرد. این بار برای پاسخ دادن با شرمی که شک نداشتم در نگاهم موج می‌زد، مردمک‌هایم را روی اجزای صورتش لغزاندم. با سیبیل‌های کم‌پشت که محل اتصال لب‌هایش رو به بالا تاب داده بود و قدری سیاهی دور چشم که در آن تاریکی بیشتر نمود داشت، بیش از بیست‌وسه سال نشان می‌داد! اما توانی برای گفتن حقیقت نداشتم، هرچند که در آن لحظه توجه و دقتی روی سن و قد یا قواره‌اش نداشتم! هر شکلی که بود یا هر سنی که داشت، قلبم را تصاحب کرده و در نظرم جذاب‌ترین فرد عالم محسوب می‌شد! لب‌هایم را با زبان تر کردم و گفتم:

– شما که سن تون رو گفتی.

خندید. بلند و طولانی، بدون این که برخلاف من،

نگران دیده شدن از جانب یکی از اعضای خانواده یا خدمه‌ای که هر لحظه ممکن بود از گوشه‌ای پیدای‌شان شود، باشد. میان خنده‌هایش پرسید:

- زندگی کردن در تهران برات خوشایند؟ غیر از این شهر و دیار در نظرت بهتر نیست؟

سوالش یک‌باره بود و من آمادگی برای جواب دادن نداشتم. به زندگی خارج از عمارت پدری فکر نکرده بودم، چه رسد که ذهنم سمت غیر شهر و دیارم کشیده شده باشد. سر به زیر انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم! شاید بخوام، شایدم...

گوشه‌ی لب‌هایش که به بالا کشیده شد، جمله‌ام را ناتمام گذاشتم و سر به زیر انداختم. چند قدم دور شده را بازگشت و گفت:

- خیلی عالی‌ه که متعصب نیستی و در برابر تغییرات انعطاف داری، مثل خیلیا وابسته‌ی خانواده و نژاد نیستی.

متوجه‌ی منظورش نشدم. اگر چنان پاسخ ناقصی داده بودم، به خاطر توجه نکردن به موضوع بود و فکر

نمی‌کردم برداشت دیگری از جوابم در ذهنش ایجاد شود؛ اما از این که جواب نسنجیده و عجولانه‌ام مورد تحسین و تاییدش واقع شده بود، خوشحال شدم. در انتظار سوال بعدی‌اش، سکوت کردم. لبخندی روی لب نشاند و گفت:

- نظرت درباره بیروت چیه؟ من علاقه‌ی زیادی دارم که برگردم بیروت و اون جا زندگی کنم.  
تعریف لبنان را قبلا از پدرم شنیده بودم. با این که هرگز به فرنگ سفر نکرده بود، علاقه داشت اطرافش پر از وسایل و تجملات غربی باشد. همه ساله، کارگزاران و معتمدان خود را، برای خرید پارچه‌های گرانبها و وسایل منزل و ظروف لوکس و تجملی، به فرنگستان می‌فرستاد تا با نشان دادن آن‌ها به مهمان‌ها و دوستانش خود را متمدن و فردی روشنفکر معرفی کند.

- شنیدم شهر زیبایه و معروف به عروس شهرها!  
- مطمئنم که از زندگی در اون جا رضایت، خواهی داشت.

منظورش واضح بود و نیازی به ذکاوت خاصی نداشت تا متوجه معنی جمله‌اش شوی. نمی‌دانستم باید در جوابش چه بگویم. دستپاچه اطراف را نگاه کردم و بدون این که کلامی از دهانم خارج شود، سمت خانه‌ی برادرم پا تند کردم. با گام‌های بلند، خودش را کنارم رساند. چهار انگشت دست راستش را روی پیشانی‌اش کشید و با لحن خجالت‌زده‌ای گفت:

- من همیشه رک حرف می‌زنم و خیلی عجولم.  
همان چهار انگشت را به سمت دهانش پایین برد و زیر لبش را مالید.

- آنقدر شبیه سوفی هستی که فراموش کردم فرهنگ ایرانی داری و دختر ایران زمین!

سوفی! اسمش همانند تیغی تیز روی قلبم خراش انداخت. یعنی عاشق و دلباخته‌ی دختری به نام سوفی بود و جملاتش ناخواسته از دهانش خارج شده بود؟! عشقی در بین نبود و تنها شباهتم به آن دختر باعث شده بود از زندگی در لبنان حرف بزندی؟! یا از عشق و عاشقی حرف به میان آورد؟! لحظه‌ای ذهنش اشتباه

کرده و زمان و مکان را فراموش کرده بود؟! سرم از ناراحتی گیج رفت. تنم را خیلی سنگین تر از آنچه بود حس کردم و کف دستم را برای گرفتن تکیه‌گاهی در اطراف چرخاندم. متوجه‌ی حال خرابم شدم. بازویم را گرفت و تن بی‌حس شده‌ام را به کنار پله‌ها کشاند.

- بهتره بشینی، چی حالت رو دگرگون کرد؟!

گرمای دستش مانع لب‌زدنم شد. تکانی به بازویم دادم، خودش را عقب کشید و بازویم را از میان انگشتانش رها کرد. خودم را متمایل به نرده‌های آهنی کردم و روی پله‌ی دوم نشستم. قادر به دروغ‌گویی نبودم، ذهن آشفته‌ام پر تشویش‌تر از آن بود که بتواند یاری‌ام کند و از آن مخمصه جهنمی نجاتم دهد؛ پس بدون ریا و در کمال سادگی گفتم:

- خاطرخواه سوفی هستی؟!

لبخند تلخی گوشه‌ی لب‌هایم نمایان شد و چشم‌های چمنی‌اش رنگ غم به خود گرفت. سرش را عصبی به چپ و راست برد و گفت:

- نه! نه! اون فقط یک همکلاسی بود.

گردنش برای لحظه‌ای ثابت ماند. غمی که در چشم‌هایش دیده می‌شد، به سردی گرایید و گفت:  
- لعنت به این درد.

دلخوری چند لحظه قبل را فراموش کردم و نگران از جا بلند شدم.

- گردنت خشک شده؟ برم بگم آب گرم بیارن؟  
با اشاره دستش مانع تکان خوردنم شد. چهره‌اش آثار درد را نشان می‌داد و همین کافی بود تا دست و پایم را گم کنم. لب زد:  
- حالم خوبه.

لبخندی روی چهره‌ی درهمش نشانید و با لحن مظلومی ادامه داد:  
- نگرانم شدی؟!

شرمگین شدم. اولین بار بود که دلواپس پسری غریبه شده بودم و تمایلی به پنهان کردن این نگرانی نداشتم. سرم را به آرامی بالا و پایین بردم.  
- خوشحالم که اشتباه نکردم.

نفس راحتی کشید و روی دومین پله نشست. آرنجش

را به زانو تکیه داد و پیشانی‌اش روی ساعد قرار گرفت. بدون این که سر بلند کند یا چشم‌های خیره‌اش را از پاشنه‌ی کفش‌هایش بالا بیاورد پرسید:

- می‌دونی کجا دیدمت؟

بی‌تامل گفتم:

- توی اتاق آقاجانم.

- اتاق آقاجانت، اصلاً گمون نمی‌کردم باهات مواجه

باشم، اما شانس با من یار بود.

مردمک‌هایش میخ چشم‌های خیره و ناباورم شد.

- تو مثل صاعقه پا توی زندگی من گذاشتی! همون

اندازه سریع، همون اندازه غافلگیرکننده و با شکوه!

متوجه معنی دقیق جملاتش نمی‌شدم، اما هر

کلمه‌اش قلبم را می‌شکافت و چون روغنی درونش

می‌چکید! او صاعقه‌ام می‌نامید، اما این واژه برای خود

او مناسب‌تر بود!

- دوهفته قبل دیدمت. مادرت اومده بود حجره‌ی

خان‌عمو تا فرشی پسند کنه و تو با لب‌های آویزون و

چهره‌ی عبوس، منتظر بازگشت مادرت، به نیمکت

درشکه تکیه زده بودی و قلب من رو بدون این که باخبر باشی تصاحب کردی.

با دهانی باز نگاهش می کردم که ادامه داد:

- از اون روز دنبال بهانه‌ای برای دیدار با تو بودم و اعتراف به دل باختن، که امروز محقق شد.

از هضم خوشی‌هایی که پشت سر هم بر روحم تزریق می شد و ذوقی که در درونم حس می کردم، مجالی برای این که حرفی به زبانم جاری کنم، نیافته بودم؛ که بی قرار گفتم:

- نمی‌خوای حرفی بزنی؟

سکوت را به دادن پاسخ ترجیح دادم. زبانم از شدت هیجان به کام چسبیده بود و درون دهانم تکان نمی خورد. سکوت نشسته بین ما را صدای کودکانی قمر شکست و باعث شد دستپاچه روی نوک پا به سمت در ورودی خانه‌ی محمود بچرخم. قمر به موقع به دادم رسیده و صدایم کرده بود، چون نمی‌دانستم چه جوابی در برابر آن اعتراف نابهنگام باید به حسام‌الدین می‌دادم.

- عمه سوگل؟

برای برادرزاده‌های خواب‌آلودم که کنار در خانه ایستاده بودند، دستی تکان دادم و گفتم:

- بیاید تا خواب‌تون نبرده بریم شام بخورید.

هر دو با قدم‌هایی که خواب‌رخنه کرده در درون‌شان را لو می‌داد، به سمت ما آمدند. بالای پله‌ها که رسیدند حسام‌الدین از جا بلند شد. هر دو در حالی که از دیدن مردی جوان و غریبه در روبه‌روی‌شان شرمگین نشان می‌دادند از پله‌ها پایین آمدند. قمر پیچ و تابى به تنش داد و خجالت‌زده سلام کرد. حسام‌الدین هر دو را با دقت برانداز کرد و گفت:

- کدوم قمر و کدوم شمسی؟

قمر که چهار ساله بود و نسبت به خواهر دوساله‌اش خوش سر و زبان‌تر، گفت:

- اسم من قمره.

حسام‌الدین خم شد، تن تپل شمسی را به آغوش کشید و رو به قمر گفت:

- پس شمسی چون که کوچک‌تره، حق سواری داره.

قمر با لبخندی فهم خود را، از به آغوش کشیده شدن خواهرش، نشان داد. حسام‌الدین گونه‌ی شمس‌ی را بوسید و در حالی که کنار گوش او آواز می‌خواند، سمت عمارت به راه افتاد. دست قمر را در دست فشردم و با چند قدم فاصله با آن دو به راه افتادم. هر چند در ظاهر پا بر روی سنگ‌فرش میان درختان سر به فلک کشیده می‌گذاشتم، اما در باطن چنان شادمان بودم انگار که بر روی ابرها پا می‌نهدم و در آسمان سیر می‌کردم. سرمای هوا دیگر اثری بر تن نحیفم نداشت. در دل آرزو داشتم راه طولانی‌تر می‌بود تا با هر قدم بیش از قبل، بوی عطر دل‌انگیزی که از جانب لباس‌های حسام‌الدین در هوا پخش می‌شد را استشمام می‌کردم و مدهوش‌تر از دقایقی قبل پیش می‌رفتم، اما افسوس که راه کوتاه بود و بعد از چند دقیقه، پا در عمارت گذاشتیم. حسام‌الدین، شمس‌ی را زمین گذاشت و گفت:

- خب دخترا، پیش مادرتون برید.

قمر دستش را از بین انگشتان آتش گرفته‌ام رها کنید و همراه با خواهرش به سمت اتاق پنجدری دوید.

حسام‌الدین، دست به کمر، هر دو را تا نزدیکی در اتاق هدایت کرد و سمتم چرخید.

– اسم قشنگ تو سوگل بود، درسته؟

بدون این که نگاهش کنم، با تکان سر جوابش را دادم. اطراف را نگاه کرد و سمتم پا تند کرد. قلبم یک باره به هراس افتاد. نگران بودم کسی رفتارش را ببیند و برای همیشه مهر رد به پیشانی او بزند. ترس از رد شدن او، از جانب خانواده، باعث دلهره عجیبی در وجودم شد. خودم را مچاله کردم و سر به زیر انداختم. با صدای خفه‌ای خندیدم.

– خجالتی بودن خوب نیست، دوشیزه‌خانم!

دلهره‌ی چند لحظه قبل را فراموش کردم، با خود گفتم «اگر خجالتی بودن را عیب می‌داند، من نباید خجالتی و کم‌رو نشان دهم». تمام توانم را در پلک‌های لرزانم جمع کردم و بدون هیچ تکانی به سرم، خیره‌اش شدم. پوست سفیدش در اثر سرما به سرخی می‌زد و موهای بور سرش کم‌پشت می‌نمود، اما انگار چشم‌های سبزرنگش جادوگری چیره‌دست بود که نگاهش توان

نفوذ در عمق جانم را یافته بود. لبخندی زد و گفت:  
 - حالا خوب شد، چشم‌ها رو هرگز به روی کسی  
 که ممکنه بخواد راز درونش رو از طریق نگاه به تو  
 بفهمونه، نبند.

چه باید می‌گفتم تا بیش از آن مورد تایید او قرار  
 بگیرم؟! کلمات در حال فرار از ذهنم بودند و مغزم  
 یاری‌ام نمی‌کرد. یاد مهمان‌ها افتادم و دوباره نگرانی  
 دیده شدن در کنار هم‌دیگر، به جانم افتاد. برای این‌که  
 بدانم به فکرش هستم و از طرفی پی به علت هراسم  
 نبرد، با لکنت گفتم:

- شام سرد می‌شه.

یکه خورد و روحم به تقلا افتاد. چه نامربوط حرف  
 زده بودم. او داشت از راز درونش حرف می‌زد و من  
 کودکانه از شام سخن می‌گفتم! حتما در دل، خنده‌اش  
 گرفته بود که لبخندی نثارم کرد و گفت:

- صحبت با گوهری چون تو، نیاز به محیطی رویایی  
 داره، پس بماند برای زمان بهتر و مکانی خلوت‌تر.  
 سخنور و باهوش بود! کلمات را ماهرانه کنار هم

می‌چید چنان‌که هر حرفش چون قطره‌ای مذاب بر روی  
قلبم نفوذ می‌کرد.

با همان لبخندی که چهره‌اش را جذاب‌تر نشان  
می‌داد، چرخید و با قدم‌های بلند راه اتاق مهمان را در  
پیش گرفت. قدم‌هایش را با نگاه بدرقه کردم و نفس  
حبس شده‌ام را از سینه رهانیدم. همان‌جا به در تکیه  
دادم و پایین‌سُردم. احساس جدید و خاصی را تجربه  
می‌کردم، انگار میان زمین و آسمان معلق مانده باشم،  
همان قدر سرخوش و همان اندازه گیج و سردرگم بودم!  
با صدای نگران مادرم، نگاهم از کنار چهارچوب اتاق،  
همان‌جا که حسام‌الدین را گم کرده بود، به سمت مادرم  
پرت شد. چشم‌های نگرانش خیره‌ی صورتم بود. حتما  
رنگ‌پریده بودم که گفت:

- ضعف کردی؟! -

ضعف کرده بودم؟! بی‌شک دل‌ضعفه داشتم و  
نمی‌توانستم منکر باشم، پس گفتم:

- آره خانم‌جان، خیلی گرسنمه.

مادرم سری از تاسف تکان داد. به سمتم خم شد،

دستش را زیر بغلم فرو برد و تنم را از زمین جدا کرد.  
بی‌خبر از درونم، لبی گزید و با خود زمزمه کرد:

- چشمش زدن که حالی به‌حالی می‌شه! بگم  
خان باجی اسپند بریزه روی آتیش.

نیازی نبود تا برای لبخندزدن زحمتی به خود دهم،  
چون که نیشم تا بناگوشم باز بود. همراه با مادری که  
چهره‌اش نگران نشان می‌داد، به اتاق پنج‌دری رفتم.  
مهمان‌ها دور سفره نشسته و مشغول خوردن شامی  
بودند که مادرم و خدمه چند روز برای تدارکاتش زحمت  
کشیده و وسواس به خرج داده بودند. به خواست مادرم  
کنار می‌گل نشستم و برای این که مانع لو رفتن هیجانم  
شده باشم، خودم را با خوردن شام مشغول کردم. بعد از  
صرف شام و جمع شدن سفره، دلم می‌خواست به باغ  
بروم بلکه دوباره با حسام‌الدین روبه‌رو شوم و همان  
جملاتی که قند در دلم آب می‌کرد را از دهانش بشنوم،  
اما چشم‌های مهمان‌ها بیش از هر کسی روی من قفل  
شده بود و نمی‌توانستم مجلس را ترک کنم؛ ناچار تا  
پایان مهمانی در کنارشان نشستم و به سوالات گاه و

بی‌گاه‌شان پاسخ دادم. شب، بعد از بدرقه‌ی مهمان‌ها، می‌گل تشک من را، طبق عادت هر شب، از گوشه‌ی اتاق برداشت و کنار پنجره پهن کرد و گفت:

- تو امشب یه چیزیت شده که لو نمی‌دی، مگه نه؟!

عجیب نبود که از احوالاتم، پی به نامیزان بودن روح و روانم برده باشد. دختری آفتاب و مهتاب ندیده که هرگز یک کلمه از عشق نشنیده و کلامی محبت‌آمیز از جانب جنس مخالف کنار گوشش نجوا نشده بود، در عرض چند ساعت غرق دنیای رویایی عشاق شده و از محبت معشوق سیراب گشته بود! این حجم از دگرگونی دنیا را کدام دختر تاب می‌آورد که من توانش را داشته باشم و بتوانم خویشتن‌داری کنم و کسی پی به احوالاتم نبرد؟!!

روی تشک آماده‌ام دراز کشیدم و چارقدم را از سر برداشتم. کف دستم را روی گردن عرق کرده‌ام کشیدم و گفتم:

- می‌گل، اگه بگم چه اتفاقی افتاده، باورت نمی‌شه!  
می‌گل تشکش را که در حال جابه‌جا کردنش بود،

کنارم رها کرد و روی آن نشست. هیجان زده پاهایش را کنار هم جفت کرد. کف دست‌هایش را زیر چانه به هم گره زد و خیره‌ی چشم‌هایم شد. او را بیش از آن در انتظار نگذاشتم و فال حافظ و دیدن حسام‌الدین در اتاق پدر را برایش بازگو کردم. ابروهایش را حیرت‌زده بالا برد و با لحن مشکوکی پرسید:

– واقعا؟! تفال زدی؟ تو فالت عاشقی اومد؟

لب پایینی‌ام را به زیر دندان کشیدم. تنم را به حالتی از شرمگینی جمع کردم و سر به زیر انداختم. خم شد و با کف دست ضربه محکمی به پهلویم زد و گفت:

– از کی خجالتی شدی؟ گل قالی می‌شماری؟!

یاد کنایه‌ام به او در مهمانی افتادم و تنم را روی تشکم رها کرده و گفتم:

– من اگه عروس بشم، محاله ملاحظه‌ی مادرشوهر بکنم و جوابش رو ندم؛ چه برسه سر به زیر بندازم و مثل تو بخوام من رو خجالتی بدونن و با حیا!

– حیا با خجالت فرق داره دخترجان! دختر خوب، بایدم با حیا باشه و حاضر جوابی نکنه.

شانه‌ای بالا انداختم و روی تشک غلت زدم. دستم را  
ستون سرم کردم و گفتم:

- اگه حاضر جوابی نکنی، همین عمه‌بتول قورت  
می‌ده و رحم نمی‌کنه که عرووش دختر برادر عزیزشه  
یا هفت‌پشت غریبه.

- اگر حاضر جوابی کنم، فضولی من رو به مظفرخان  
می‌کنه و باعث می‌شه از چشم شوهر بیفتم.

- چه قدر تو ضعیفی! اگه اون حرفی زد و خواست تو  
رو پیش پسر عمه بد جلوه بده، لال که نیستی، تو  
دوبرابرش رو بگو و...

میان کلامم پرید و با غضب گفتم:

- چه خوش خیالی دختر!

آه عمیقی کشید. سری از تاسف تکان داد و ادامه داد:  
- تا بوده، همین بوده و همین هم خواهد بود؛ نمی‌شه  
که با مادرشوهر یا خواهرشوهر درافتاد! همین عمه‌بتول  
با تمام احترامی که آقا جان برای خانم‌جان قائله، هر  
زمان اراده کنه، می‌تونه دمار از روزگار زن‌برادرش  
دریاره و احدی جلودارش نیست.

از به یاد آوردن گلایه‌هایی که مادرم از زخم‌زبان‌های عمه‌بتولم بر زبان می‌راند، لب‌هایم آویزان شد.

- راست می‌گی، اما دلیلش عمه‌بتول یا خانم‌جان نیست. دل آقا‌جانه که اگه با زنش همراه بود، دل‌به‌دلش می‌داد و سر حرفای صد من یه غاز خواهرش با خانم‌جان اوقات تلخی نمی‌کرد.

- چه بلبل‌زبون شدی! کدوم مردی تا حالا خودش رو ذلیل قوم و خویش کرده و نشون داده که زنش براش عزیزه که آقا‌جان چنین کنه تا نقل مجالس فک‌وفامیل بشه و باعث تمسخر؟!

با نهایت انزجار از افکاری که مختص او نبود و تمام اطرافیانم همانند او می‌اندیشیدند، نگاهش کردم. چرا گمان می‌کرد مردها بی‌توجه به قلب و روح همسرشان، تنها به خاطر این که دیگران او را مقتدر و سالار بدانند، اجازه دارند تمام احساسات و عواطف همسرشان را زیر پا له کنند؟!

پاهایم را میان حصار دست‌هایم گرفتم و گفتم:

- تو مرد عاشق ندیدی.

پوزخندی زد و از روی تشکش بلند شد. همان طور که کنار تشک من، پهنش می کرد، گفت:

- نه این که تو مجنون دیدی! باز گنده تر از دهنش و بزرگ تر از سنش حرف زد!

پلک هایم را روی هم رها کردم و جملات عاشقانه ای که از حسام الدین شنیده بودم را در ذهنم مرور کردم. لذتی که از یادآوری شان در درونم خزید، موهای تنم را مورمور کرد و لبخندی عمیق روی صورتم نشانده.

- خل شدی؟! چته نیشت تا بنا گوشت باز شده؟! متلکش باعث شد دو ابرویم بالا برود و لای پلک هایم از هم باز شود. لب هایم به سمتی از صورتم کج شد و گفتم:

- اگه شوهرم عاشقم باشه، محاله به حرف مادرش، من رو از قلب و دلش بیرون کنه! من اگه بی احترامی ببینم، تلافی می کنم.

- اگه پشتت درنیاد چی؟ تو انگاری توی این دنیا نیستی! توی این خونه بزرگ نشدی و ندیدی که وقتی عمه بتول حرفی از خانم جان بگه، آقا جان حتی نمی پرسه

چرا؟! یا اذن دفاع به خانم جان نمی‌ده!

- واقعا از این رفتار مردای فامیل به‌خصوص آقا جان دلخورم. معنای عشق و علاقه رو نمی‌دونن!

می‌گل چارقش را از روی موهای مشکی بلندش که بافته بود، برداشت. در حال تا زدنش گفت:

- به گمان شون طرف زن رو گرفتن، باعث زیر سوال رفتن ابهت مردونه‌ی اونا می‌شه!

لزومی نداشت نگران آینده باشم، با عشقی که در قلب حسام‌الدین کاشته بودم، شک نداشتم تعریف زندگی‌ام همانند قصه‌های عاشقانه، نقل محافل زنان و دختران آشنا و غریبه می‌شد. صدای می‌گل که داشت روی تشکش دراز می‌کشید سرم را به سوی او چرخاند.

- فردا یادم بنداز منم یک تفال به حافظ بزنم.

خنده‌ی ریزی کردم و با شیطنت گفتم:

- تو که شیرینی عشق و محبتت خوردن! چرا حافظ رو به زحمت بندازی؟!!

- راست می‌گی. حالا حسام‌الدین رو دیدی، ازش خوشتر اومد؟

نگاه شرمزده‌ام را به زیر انداختم و سکوت کردم.  
لبخندش عمیق‌تر شد و ذوق‌زده گفت:  
- خوشبخت باشی سوگل. حسام‌الدین مورد تایید  
آقاچانه و مطمئنم زودتر از من به خونه‌ی بخت می‌ری.  
- ولی تو خواهر بزرگمی و...  
میان کلامم پرید:  
- مظفرخان گفته تا کارگاهش رو نسازه، قصد اومدن  
به تهران رو نداره.  
- کی ساختش تموم می‌شه؟  
- عمه بتول می‌گفت خیلی زود تموم کنه، نوروزه!  
چهره‌اش پکر نشان داد. یعنی او هم عاشق مظفرخان  
شده بود و تحمل دوری او را تا عید که ماه‌ها زمان  
مانده بود، نداشت؟! مردمک‌هایم را روی چهره‌ی  
گرفته‌اش چرخاندم و گفتم:  
- دلت می‌خواد زودتر عروس بشی و بری پیش  
شوهرت؟  
آه عمیقی کشید. با لحنی که تردیدش را لو می‌داد،  
گفت:

- نمی‌دونم! عروسی که دیر نمی‌شه. بالاخره یه روزی  
برگزار می‌شه و تو مجبوری که از خونه‌ی پدری بری.  
- مظفرخان رو دوست داری؟  
لحظه‌ای خیره‌ی چشم‌هایم شد. نگاهش را به زیر  
افکند و گفت:

- در عالم بچگی کسی رو دیده باشی، می‌تونی بگی  
توی شونزده‌سالگی به اون علاقه‌ای داری یا نه؟!  
پس اشتباه کرده بودم. او دلش به رفتن و زندگی با  
پسرعمه راضی نبود! مثل من که علاقه‌ی زیادی به  
خانواده و عمارت پدری داشتم و اگر تا همین عصر  
کسی از خواستگار یا ازدواج حرف می‌زد، عصبی  
می‌شدم؛ او هم از این که مجبور بود بعد از ازدواج در  
شهری کنار دریای خزر و دور از خانواده زندگی کند،  
مشوش و دلواپس می‌نمود.

می‌گل نگاه غمگینش را از من گرفت و به نقطه‌ی  
نامعلومی در اتاق سوق داد. از احساسی که درونم را پر  
کرده بود، مجالی برای دلداری دادن به او پیدا نکردم.  
لحاف را روی سر کشیدم و شروع به خیال‌بافی با

جملات شنیده و نشنیده از حسام‌الدین کردم. نمی‌دانم تا کجا پیش رفتم که خواب من را به دنیای خود کشاند و لذتی که رویایش نصیبم کرد، کم از سرخوشی که شب سراغم را گرفته بود، نداشت! صبح با صدای می‌گل از خواب بیدار شدم.

- سوگل؟... سوگل جان؟ پاشو. خانم جان کارت داره.  
خمیازه‌ای کشیدم و در حالی که به زحمت پلک‌هایم را باز می‌کردم، پرسیدم:  
- چی کار داره؟!

لحاف را از روی تنم برداشت. دیدن بالا رفتن شانه‌هایش که نشان از بی‌خبری‌اش از احضار شدنم داشت، وادارم کرد از جای گرم و نرمم دل بکنم و در حالی که تنم را کش و قوس می‌دادم، سر جایم بنشینم. شروع به تا زدن لحافم کرد. برعکس من که با وجود غرولند مادر و سر و صدای خدمه در خانه، تا لنگ ظهر می‌خوابیدم؛ عادت به سحرخیزی داشت و همیشه زودتر از اهل خانه حاضر و آماده، پای سفره‌ی صبحانه می‌نشست. از جا بلند شدم و چارقدم را روی موهای

آشفته‌ام انداختم و غرغرکنان از اتاق بیرون رفتم و خودم را به طبقه‌ی اول رساندم. در آینه‌ی کوبیده شده به دیوار اتاقک زیر پله، نیم‌نگاهی به چهره‌ی پف کرده‌ام انداختم و موهای ریخته دور صورتم را با نوک انگشت به پشت گوش‌هایم هدایت کردم. مشت‌ی از آب درون حوض که با تلمبه از ته چاه بیرون کشیده بودم را به صورتم پاشیدم و از سردی‌اش کیفور شدم. خواب را خنکی دلپذیر آب از سرم پراند و یاد حسام‌الدین دوباره در سرم جولان گرفت. چارقدر را زیر چانه‌ام سنجاق زدم و در حالی که بالا و پایین می‌پریدم، از اتاقک بیرون رفتم. از مقابل در اتاق پنج‌دردی که می‌گذشتم، خان‌باچی در حال جمع و جور کردن اتاق بود. درونم غوغایی از شور و شادی به پا شده بود، پس با صدایی بلندتر از هر زمانی سلامش دادم و گفتم:

- صبح خان‌باچی به خیر! خسته نباشی.

نیم‌نگاهی به من انداخت و در جوابم با بدخلقی گفت:

- خانم توی ایوان منتظرته.

چرا این زن همیشه تلخ و نچسب بود؟! چرا در تمام

پانزده‌سالی که او را دیده و می‌شناختم خنده یا قهقهه‌اش را به یاد نداشتم؟! با وجود این که می‌دانستم نگاهم نمی‌کند و تمام حواسش پی‌چیدن درست متکاها و مخده‌ها کنار هم است، لبخندی نثارش کردم و گفتم:

- سفره‌ی ناشتایی رو جمع کردی؟! نون که هنوز داغه؟!

سر بلند کرد. چشم‌های ریزش از تعجب گرد شده بود و دو ابرویش در بالاترین حد ممکن از چشم‌هایش فاصله گرفته بود. حق داشت بهت‌زده نگاهم کند، چون سوگلی که به زور تشرهای مادرش لقمه‌ای در دهان می‌گذاشت و مادرش همیشه از بی‌اشتهایی او گله‌مند بود، طلب ناشتایی کرده و سراغ نان داغ را گرفته بود!

- چت شده خان‌باچی؟! گشنه ندیدی؟!

با سوالم، تغییر محسوسی در چهره‌اش ایجاد شد. چشم‌هایش را باریک کرد. سر تا پایم را با نگاه مشکوکی کاوید و گفت:

- دلت شیطنت می‌خواد؟ من رو داری می‌فرستی پی

نخودسیاه که مخده‌ها رو به هم بریزی یا پنجدری رو

زیر و رو کنی؟ خیال کردی نمی‌شناسمت دختر بالا!

لبخند نشسته گوشه‌ی لب‌هایم، به خنده بدل شد. چه راحت می‌خندیدم و دلم می‌خواست بدون تعلل سر به سر بداخلاق‌ترین خدمه‌ی خانه بگذارم! سمت در اتاق پنجدری رفتم و به چهارچوبش تکیه زدم.

- خان باجی تو چرا هیچ‌وقت نمی‌خندی؟! آگه یه روز شوهرت بدیم، به خاطر این ابروهای همیشه در هم و اخلاق تندت، پست میاره‌ها.

ابروهایش در هم گره خورد. پره دماغش را چنان بالا برد که پوست یک طرف لبش چین خورد و با لحن پر غضبی گفت:

- تو روت رو شستی؟ انگاری خواب از سرت نپریده!  
- وای خان باجی، حیف تو به این خوشگلی که بداخلاق!

لبخندی مهمان صورت پر چروکش شد و دندان‌های یک در میان سیاهش، رخ نشان داد. دختری پیر شده در خانه‌ی ارباب، از شنیدن التفات اندکم ذوق زده شده بود

و بعد از ماه‌ها شایدم هم سال‌ها، لبخند می‌زد. با لحن  
شرم‌زده‌ای من را از اتاق راند و گفت:  
- برو دختر! برو که خانم کارت داره.

لحنش بوی خشم نمی‌داد و در چشم‌هایش هیچ  
نشانی از دلخوری نمایان نبود. چه راحت می‌شد  
انسان‌ها را سر ذوق آورد و با کلامی دلنشین، روح  
خراش خورده‌ی آن‌ها را برای لحظه‌ای از غم و غصه  
دور کرد. از دیدن آن شرم‌نشسته در کلام و سرخی که  
در گونه‌هایش نمایان شد، جری‌تر شدم به ادامه‌ی  
شیطنت ناشی از سرخوشی‌ام!

لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم:

- خان‌باگی، تو چرا شوهر نکردی؟!

مخده‌ای که از کنار دیوار برداشته بود از دستش بر  
روی فرش قرمز زیر پایش غلت خورد و حیرت‌زده  
نگاهم کرد. دیگر برایش شبهه‌ای باقی نمانده بود که  
خواب‌آلود حرف می‌زنم، پس گفت:

- دورت بگردم خانم، حالت خوش نیست که

این پرت‌وپلاها رو می‌پرسی؟!

نگاهم روی صورتش چرخ خورد. چشم‌های ریز و دماغ خیلی بزرگش در کنار پوست تقریباً سیاه رنگ آفتاب‌سوخته‌اش هیچ نشانی از زیبایی نداشت و احتمالاً این پیردختر بخت برگشته، هرگز خواستگاری نداشته که بله بگوید و شریک زندگی کسی باشد. ناخواسته آنچه در دلم می‌گذشت از دهانم پرید و گفتم:

- خواستگار نداشتی؟

وجودش لرزید. با دیدن رنگ پریده‌ی صورتش، از سوالم پشیمان شدم و کف دستم را روی دهانم کوبیدم. نباید ناراحتش می‌کردم، این چه سوال بی‌موقع و چه مزه‌پرانی ناشیانه‌ای بود! پس عذرخواهانه گفتم:

- قصد بد حال کردن تو رو نداشتم.

چشم‌هایش از زیر نگاهم فرار کرد. انگار خاطره‌ای در صندوقچه‌ی ذهنش تکان خورد که لبخند تلخی گوشه‌ی لب‌هایش نشست. خیره به دیوار پیش رویش چشم باریک کرد و نفسش را چون آهی جان‌سوز از بین لب‌های نیمه‌بازش بیرون فرستاد با جمله‌ای که انگار نجوایی با خود بود! «حقش بود... حقم رو ازش گرفتم.»

حدسم درباره‌ی خاطره‌بازی‌اش به یقین بدل شد.  
- حق چی رو؟! خان باجی داری به چی فکر می‌کنی؟  
سکوتش برخلاف همیشه آزارم داد. کنجکاو بودم  
بدانم درباره‌ی چه حرف می‌زند؟! خواستگاری داشته و  
دست رد به سینه‌اش را حق او می‌دانسته؟! چرا؟!  
سکوت سنگین نشسته در فضا را برهم زدم و گفتم:  
- خان باجی نمی‌خوای بگی که خواستگار داشتی یا  
نداشتی؟

دم و بازدم عمیقی گرفت و گفت:

- چرا! کسی بود که دل به من داده باشه، کسی بود  
که بخواد خواستگاری کنه و من زنش باشم، اما...  
تنش به پاهایش سنگینی کرد یا بار آنچه به یاد آورده  
بود قوت را از پاهایش گرفت که سمت دیوار رفت و  
سنگینی‌اش را به آن سپرد.

- عفریتی خودخواه، اون رو از من دور کرد، و الا منم  
حالا سر و همسری داشتم و شاید بچه‌های قد و  
نیم‌قدی که مادر صدام بززن.

کنار چهارچوب در نشستم و با اشتیاق پرسیدم:

- تو چی؟ تو هم دوستش داشتی؟

بی اختیار سرش را بالا و پایین برد. باورم نمی‌شد!  
خان باجی با آن ابروهای همیشه در هم تنیده، نگاه سرد  
و بی‌روح، مزه عشق را چشیده باشد. بی‌قرار دانستن  
ماجرای عشق و عاشقی او شده بودم. ذوق زده نگاهش  
کردم و گفتم:

- بهم بگو خان باجی. قسم می‌خورم این راز رو توی  
سینه حبس کنم.

دقایقی در سکوت گذشت. بی‌صبر شنیدن داستان  
زندگی‌اش، تنم را از جا کندم و خودم را کنارش رساندم.  
دستم را روی دست مشت کرده و تکیه داده‌اش به روی  
دیوار گذاشتم و گفتم:

- خان باجی برام تعریف می‌کنی؟ اون عفریته که  
جداتون کرد، کی بود؟! چه‌طور تونست دوتا عاشق رو از  
هم سرد کنه که حالا در حسرتش...

جمله‌ام به مذاقش خوش نیامد یا از شنیدن کلمه‌ی  
حسرت، درونش آتش گرفت که با خشم دستش را از  
زیر انگشتانم بیرون کشید و گفت:

- دختر جان سر صبحی چت شده که نکیر و منکر  
شدی؟!!

اندکی تامل کرد و ادامه داد:

- کی می خواستی باشه، الا خواهرش که نفرینم سیاه  
روزش کرده.

حق را به او می دادم. اگر روزی حسبیه، من را از  
حسام الدین دور می کرد؛ حتما نفرینم را نثارش می کردم  
تا داغی که بر قلبم گذاشته تسکین پیدا کند. نگاهم را  
خیره اش کردم. گرهی شال بافتنی که به کمرش بسته  
بود را محکم تر کرد و بی اعتنا به من با چابکی تمام  
مشغول ادامه ی تمیز کاری اش شد.

- خان باجی، داشتی می گفتی!

خان باجی سردتر از قبل نگاهم کرد و لب زد:

- خانم مگه پی تو نفرستاده بود؟! دیر بری دعوات  
می کنه ها دختر جان.

تذکرش به جا بود. مطمئنا مادرم کار واجبی داشت که  
می گل را سراغم فرستاده بود و نباید او را بیش از آن  
معطل خودم می کردم. پس لبخندی که با رفتار

خان باجی از صورتم محو شده بود را با کش دادن لب‌هایم به نمایش گذاشتم و همان‌طور که از اتاق پنجدری بیرون می‌رفتم، گفتم:

- باید قول بدی یه روز برام تعریف کنی کی خواستگارت بوده و چرا دلت رو شکسته.

در حالی که مصمم شده بودم در فرصتی مناسب جویای گذشته‌اش باشم، پا در راهرو گذاشتم. با شنیدن صدای مادرم تنم را به سمت ایوان، پیش راندم. از لای در بزرگی که عمارت را به ایوان بزرگش متصل می‌کرد، به بیرون سرک کشیدم. مادرم به ستون بزرگ تکیه زده و بی‌حوصله به حرف‌های زن جوانی که لب پله‌ها ایستاده بود، گوش می‌داد. زن جوان رنگ به رو نداشت و مشخص بود به زور روی پاهای کشیده‌اش ایستاده است. با دیدنم نیم‌نگاهی به من انداخت و چادرگلدارش را روی سرش جابه‌جا کرد و گفت:

- خانم به جان همین دخترتون، پسرم نادونی کرده...  
جاهله.

مادرم با اشاره‌ی زن، متوجه‌ی حضورم شد.

مادرم با اشاره‌ی زن، متوجه حضورم شد. نیم‌نگاهی به من انداخت و رو به زن گفت:

– به هر حال جاهل یا عاقل، جای دزد جماعت توی این خونه و باغ نیست.

زن با صدایی که رنجوری و درماندگی‌اش را فریاد می‌زد، نالید:

– خانم، مقصر من بودم که گفتم خواهرش مریضه

و...

مادرم اجازه نداد جمله‌اش را تمام کند و پرسید:

– مگه از خان‌باچی یا قوچعلی خواسته؟! گفته خواهرش مریضه یا مادرش مرغ‌بریونی سفارش داده که بهش ندادن یا کسی خساست کرده که پسر یه لا قبات دست کجی کرده؟!

سرش سمت قوچعلی متمایل شد و با همان خشم که در چهره‌اش نمایان بود، ادامه داد:

– هان قوچعلی؟ از تو خورش خواست و ندادی؟! خبر داد که همشیره‌ش ناخوشه و تو کوتاهی کردی؟! دردش رو گفت که گوش نسپردی؟!

دست‌های زن زیر چانه‌اش بیش از قبل به جان چادرش چنگ زد و نگاه ملتشمش به امید کورسویی برای یاری به پسرش سوی قوچعلی چرخید. قوچعلی که کمی آن طرف‌تر با ترکه‌ی معروفش کنار درخت ایستاده بود، نگاه برنده‌ای به زن جوان انداخت و گفت:

– نه خانم، کسی از من طلب نون نکرده!  
زن که امیدش از حمایت او به یاس بدل شده بود، ناامید یک قدم جلوتر برداشت و ملتسمانه رو به مادرم گفت:

– خانم، من لال بشم که گفتم خواهرت مریضه براش غذای قوت‌دار بیار، اونم بچه‌س و خجالتی. روش نشده که بخواد.

مادر بی‌حوصله‌تر از قبل گفت:

– حالا هم طوری نشده، بگو پسر خجالتی و دزدت بره پی کار دیگه، نمی‌خوام توی خونه‌ی من بمونه.  
زن اشک‌های نشستۀ در گوشه‌ی چشمش را با پر چادرش پاک کرد و گفت:

- دورتون بگردم خانم، بچه‌های من یتیم و بی‌کس و کارن. چشم امیدشون به نونیه که از خونه‌ی شما میاد.  
- جوانه و کاری، بره حمالی توی بازار یا کارگری توی کشتزار.

- خانم، قدیر زور حمالی نداره! توی این چله زمستون، کشتزار که کاری نیست، من رو دور بچه‌هاتون بگردونید، تو رو خدا نون بچه‌های من رو نبرید خانم.  
دلَم برای مادر قدیر که در جوانی بیوه شده و برای لقمه نانی التماس می‌کرد، به درد آمد. قدمی به سمت مادرم برداشتم و انگشتان دو دستم را دور بازوی گوشت‌آلودش فشردم و گفتم:  
- خانم جان، بیخشیدش. گناه داره.

با وجود یک‌دندگی و جدیتی که در رفتار و گفتار مادر مشهود بود، اما قلب مهربان و رئوفی داشت. دنبال بهانه بود تا قدیر را ببخشد، به همین دلیل به محض وساطت من، رو به قوچعلی کرد و گفت:

- قوچعلی، من بعد اگه دست از پا خطا کرد بیرونش نکن، وسط همین باغ سروته آویزونش کن تا عبرت

بقیه خدمتکارا باشه.

مادر قدیر از خوشحالی دست روی دهان گذاشت و اشک‌های حبس کرده پشت پلک‌هایش را رها کرد و گفت:

- خانم، خدا از بزرگی کم‌تون نکنه...

مادرم مجال نداد بیش از آن ادامه دهد. با دست اشاره کرد که دور شود و گفت:

- برو به بچه‌ی مریضت برس، از مطبخم غذا بگیر و ببر.

زن جوان در حق من و مادرم دعای خیر خواند و در حالی که عجولانه قدم برمی‌داشت، با همراهی قوچعلی به سمت مطبخ رفت. از این‌که قدیر از کار بی‌کار نشده و مادرش دل‌شاد خانه‌ی ما را ترک می‌کرد، احساس شادی در وجودم نشست. مادرم همان‌طور که با نگاهش زن جوان را بدرقه می‌کرد، من را خطاب قرار داد و گفت:

- برو لباس بیوش تا بریم خرید.

- خرید چی؟!

- می‌خوام پارچه بخرم.  
- من چرا بیام؟! من که پارچه نمی‌خوام.  
- می‌خوای. باید برای مراسمی که در پیش داریم،  
بدم برات لباس بدوزن.  
لحظه‌ای تامل کرد. نگاهش را از مسیر سمت مطبخ  
گرفت و در حالی که روی چهره‌ام می‌چرخاند، ادامه داد:  
- داری عروس می‌شی، کلی لباس لازمت می‌شه.  
دهانم از تعجب باز ماند. شکی نداشتم که حسام‌الدین  
بعد از آن همه ابراز علاقه، از من خواستگاری کرده بود.  
در حالی که قند در دلم آب می‌شد، با لحن خجالت‌زده  
پرسیدم:  
- مگه خواستگار دارم؟!  
مادرم خنده‌ی کوتاهی کرد. سر تا پایم را با نگاه پر  
مهتری برانداز کرد و گفت:  
- تو که هر روز خواستگار داری. این چه سوالیه  
می‌کنی؟  
بدون این که تامل کنم، پرسیدم:  
- واقعا؟! یعنی هر روز خواستگار داشتم؟! چندتا رو رد

کردید؟!

مادرم ابروهای کمانی‌اش را در هم گره زد. انگار سوالم به مذاقش خوش نیامده بود که نگاه عاقل اندر سفیهی به چهره‌ام انداخت و گفت:

- چه بدونم دختر؟! مگه روی دیوار خونه واسه خواستگاری دخترام خط می‌کشم و می‌شمارم؟!

پس برای دل خوشی ته‌تغاری‌اش حرفی زده و دلیلی نمی‌دید بیش از آن موضوعی که فایده‌ای برای کسی نداشت را ادامه دهد و درباره‌ی آن حرف بزند. گردنش را بالاتر گرفت و با لحن پر غروری ادامه داد:

- این خواستگارت فرنگ رفته و خانواده داره.

ضربان قلبم تند شد و مردمک‌هایم خیره‌ی لب‌هایم دودو زد. چقدر آرام لب می‌زد و کلمات را چه کند ادا می‌کرد. بالاخره خیالم را راحت کرد و گفت:

- حسام‌الدین، پسر خوب و برازنده‌یه.

تمام سلول‌های تنم به رقص درآمد. برای این که مادرم متوجه شادی نشسته در درونم نشود، نگاهم را به زیر گرفتم و در حالی که لب پایینی‌ام را به بازی گرفته

بودم، سکوت کردم. مادرم با مهربانی دست دور گردنم انداخت و در حالی که پیشانی‌ام را می‌بوسید، گفت:  
- دختر که به خوشگلی تو باشه، معلومه که خواستگارا  
اصرار می‌کنن به وصلت. دیشب تاجرالممالک از  
آقاجانت خواستگاریت کرده برای برادرزاده‌ش، قرار  
گذاشتن برای همین هفته.

خواستم ابروهایم را به هم گره بزنم و بابت این‌که  
کسی از من سوالی نپرسیده ادای دختر ناراضی را در  
بیاورم اما نتوانستم! از عمق وجودم احساس رضایت  
می‌کردم و مخالفت یا وانمود کردن به عدم رضایت به  
امری که بیش از هرکسی خواهانش بودم، غیرممکن  
می‌نمود! پس آرام و سر به زیر، لباس‌های مناسب به  
تن کردم. به خاطر ممنوعیت حجاب، کلاه بافتنی که  
می‌شد موهای بافته را زیرش پنهان کرد روی سر  
گذاشتم و همراه مادر، سوار بر درشکه‌ی نعمت‌الله،  
راهی بازار شدیم. به بازار که رسیدیم مادرم سراغ چند  
مغازه‌ی آشنا رفت. در حالی که پاهایم را روی زمین  
می‌کشیدم، با لب و لوچه‌ی آویزان، پشت سرش به راه

افتادم.

- خانم جان، نمی شه بریم لباس فرنگی دوخته شده  
بخریم؟

ابروهای به هم پیوسته اش را که با سرمه سیاه تر  
کرده بود، در هم تنید و گفت:

- پوشیدن اون لباسای تنگ، قباحت داره.

دمغ تر از قبل نالیدم:

- چرا؟! آخه ایرادشون چیه؟!

مادرم بی حوصله سری از تاسف برای دختری که  
منظورش را ملتفت نمی شد، تکان داد و وقتی مقاومت  
را دید، غرید:

- نشنیدی؟ گفتم که تنگه و قباحت داره. دختر  
خانواده‌ی سرشناسی چون ما، از اون لباسای لوده بپوشه  
و انگشت نمای خلق الله مون کنه!

پکر مقابل مغازه‌ای که قصد ورود به آن را داشت،  
ایستادم و بچگانه پای راستم را بر زمین کوبیدم و گفتم:

- پس من داخل نمیام، هر رنگی می خوای بخر.

رو از مغازه گرفتم و با دلخوری ادامه دادم:

- همه‌ش پیرهن و دامن چین‌دار، شلوار خسته شدم  
به خدا.

مادرم بی‌توجه به من، داخل مغازه رفت و دقایقی بعد  
با چند قواره پارچه رنگ و وارنگ بیرون آمد. پارچه‌ها را  
به سمت صورتم گرفت و گفت:

- لباس باید خوش رنگ باشه و گشاد.

لب و لوچه‌ام را آویزان‌تر کردم و گفتم:

- پس برای خودتون بدید بدوزن، من کلی از این  
لباسا ته صندوقچه‌م دارم.

مادر لبخندی گوشه‌ی لب‌هایش نشانده و با لحن  
مهربانی گفت:

- بیا بریم دختر، خوب بلدی این روزا خودت رو لوس  
مادر بکنی.

به خیال این‌که می‌خواهد لباس فرنگی برایم بخرد،  
دست‌هایم را مقابل تنم به هم گره زدم و شادمان  
پرسیدم:

- کجا؟!!

- بریم که بفرستم پی سکینه خیاط.

لبخند، روی صورت‌م ماسید. مادرم به سمت درشک‌ه‌ی نعمت‌الله به راه افتاد و من پشت سرش راهی شدم که چشمم به ویت‌رین مغازه‌ی مادام افتاد. لباس‌های زیبا و مد روزی که تن آدمک‌ها کرده بود، دلم را برد. خودم را کنار مادر رساندم و از بازویش آویزان شدم.

- خانم‌جان، حداقل بدیم مادام بدوزه.

انتظار نداشتم لحن ملتمسانه‌ام روی یک‌دندگی مادرم در مورد پوشش تأثیری داشته باشد، اما گفت:

- فکر بدی نیست، دیشب حسبیه می‌گفت که لباسش رو دست مادام می‌سپاره.

از فرط خوشحالی دست‌هایم از دور بازویش باز شد. با تمام قدرت پاهایم را از زمین‌کندم، در حال بالا و پایین پریدن، فریاد زدم:

- وای خانم‌جان چه پیرهن قشنگی برام بدوزه!

مادرم چشم‌غره‌ای نثارم کرد و به راهش ادامه داد. بی‌توجه به نگاه شماتت‌بار مادر، لبخندی زدم و همراهش پا در مغازه‌ی مادام گذاشتم. مادام که زنی فربه و کوتاه‌قد بود، با دیدن ما به پیشواز آمد و

چاپلوسانه خوش آمد گفت. به محض ورود توجهم را دامن‌های بلند و پیراهن‌های آستین‌پف‌دار جلب کرد. چنان غرق تماشای آن‌ها و تصور خودم در درون تک‌تک‌شان شدم که نفهمیدم مادرم چه گفت و چه خواست! سوال مادام و نگاه خیره‌اش، من را از دنیای خیالات بیرون کشید.

- چه طرحی پسند کردی تا برات بدوزم؟

در اطراف چشم چرخاندم و کت و دامن سفید رنگی که تن آدمک بود را نشان دادم.

- اون عالی‌ه، مادام بانو!

لبخندی حواله‌ام کرد و متفکر، انگشتانش را دور چانه‌اش حلقه کرد و گفت:

- تو خیلی لاغری! اون طرح و رنگ، دراز و بدقواره نشونت می‌ده.

از این که مدل مورد پسندم که خیلی به دلم نشست بود، مناسب اندامم نبود؛ لب‌هایم آویزان شد. مادرم که نزدیک پیشخوان ایستاده بود، نظر مادام را تایید کرد و گفت:

- منم میگم همین پیرهن با جلیقه‌ی خودمون خیلی بهش میاد.

با اکراه نگاه پر غرورش را در مغازه چرخاند و روی کت و شلوار سفید و سیاه متوقف کرد. دو لبش رو به پایین انحنای پیدا کرد و ادامه داد:

- اینا چیه تو رو خدا! چه طوری می‌پوشن و از خدا نمی‌ترسن؟!

مادام با چشم‌های درشت آبی رنگش از فرق سر تا نوک پای مادرم را موشکافانه برانداز کرد و با لهجۀ می‌مختص ارمنی‌ها گفت:

- مدل‌هایی که می‌دوزم، همه پوشیده و مناسبه! خنده‌ی کوتاهی کرد و با فرزی که از تن فربه‌اش بعید می‌نمود خود را پشت پیشخوان و روبه‌روی مادرم رساند و گفت:

- برجستگی‌های تن این دختر به چشم نمیاد که نگران دیده شدنش باشی! خیالت تخت باشه که همه مدل‌هایی که دارم، برای اندامش گشاد میاد.

مردمک‌هایش را به سمت چهره‌ی پکرم کشاند و

ادامه داد:

- آگه اون مدل خیلی چشمت رو گرفته، همون رو برات بدوزم؟

مادرم میان کلامش پرید و گفت:

- نه. گفتمی که اون لاغرتر نشونش می‌ده.

مادام بی‌توجه به نظر مادرم، نگاهم می‌کرد. با دلخوری شانهای بالا انداختم و گفتم:

- به من چه ربط داره. هر مدلی خانم‌جان می‌خوان بدوز.

برای این‌که بیش از آن خودم را تحقیر شده ندانم و احساس حقارت‌م لو نرود با گام‌های بلند از مغازه خارج شدم و در حالی‌که پاهایم را به زمین می‌کوبیدم به سمت درشک‌های نعمت‌الله به راه افتادم. روی نیمکت تازه آستر شده‌ی درشک‌ه که جا گرفتم، نعمت‌الله کنار اسب ایستاده بود پک محکمی به چپش زد و در حالی‌که لب‌هایش پشت دود پنهان مانده بود، گفت:

- پس خانم...

سوالش را ناتمام گذاشت. تنباکوی نیم‌سوخته‌ی

چپقش را در پیاده‌رو خالی کرد و عجولانه روی  
صندلی‌اش پرید. تا خواستم دلیل این حرکتش را سوال  
کنم دیدن چهره‌ی در هم و پر خشم مادرم به  
کنجکاوی‌ام پایان داد.

- یه ذره آبرو برات مهم نیست، ورپریده‌ی چشم سفید!  
تنم را سمت دیگر نیمکت کشاندم و با لحن پوزش  
طلبانه‌ای گفتم:

- کاری کردم که ناراحت‌تون کرده؟!!

- چرا در رو به هم کوبیدی؟! اون چه طرز خروج از  
مغازه بود، اونم مغازه‌ی ناآشنا و غریبه!  
- چه نیازی بود من رو با خودتون به بازار بیارید؟!  
نظرم که مهم نیست.

مادرم خودش را از درشکه بالا کشید. به محض  
نشستن، نیشگونی از پشت دستم گرفت و به  
بلبل‌زبانی‌ام پایان داد.

- حرف نباشه، فقط نعمت‌الله نمی‌دونه چه دختر  
زبون‌درازی بزرگ کردم.

برای فرار از نگاه خشم گرفته‌اش سر به زیر انداختم و

خودم را مشغول مالیدن جای نیشگون روی دستم نشان دادم. نفس عمیقی کشید و رو به نعمت‌الله دستور حرکت داد، این یعنی بی‌خیال ادامه‌ی نصیحت و شماتتم شده بود. نعمت‌الله طبق عادت همیشگی‌اش قدری خم شد و کف دستش را روی تن اسب کوبید. شلاقی که به کناره درشکه نصب کرده بود را هرگز در دستانش ندیده بودم. درشکه تکان خورد و تن رها شده‌ام به پشتی نیمکت برخورد کرد. مادرم بالای لب‌هایش را با غضب جمع کرد و گفت:

— یه ذره آب و نون نخوریا! عین قحطی زده‌ها می‌مونی! هرکی اولین بار تو رو می‌بینه، اگه این لباسای گرون تنت رو نبینه و النگوهای طالات رو نشماره، خیال می‌کنه دختر گدا یا کلفت منی که افتادی پی من!

شرمسار از این که اندامم او را پیش آشنا و غریبه خجالت زده می‌کرد، سکوت کردم. کم‌اشتها بودم و پر تحرک! برخلاف خواهرهایم که بافتنی می‌بافتند و از صحبت کردن و تخمه شکستن لذت می‌بردند، من میل به دویدن در بین درختان را داشتم و از تماس لختی

پاهایم با آب رودخانه کیفور می شدم. اگر آن دو از اسب درشکه دوری می کردند مبادا تن عطر زده و تمیزشان بوی حیوانی را به خود بگیرد، من اما آرزو داشتم روی زین همان اسب، ساعت‌ها بتازم!

وقتی درشکه مقابل عمارت پدری توقف کرد، زودتر از مادر پایین پریدم و گفتم:

- من می‌رم به قمر و شمسی سر بزنم.

پوزخندی گوشه‌ی لب‌های مادرم نشست. می‌دانست که به چه دلیل هوس دیدن برادرزاده‌هایم را کرده‌ام! فرار از ملامتی که قرار بود، بشنوم! سری از تاسف تکان داد و از درشکه پیاده شد. همان‌طور که سمت عمارت، قدم برمی‌داشت، با صدای بلندی خان‌باچی را که کنار در مطبخ ایستاده و دست به کمر زده بود، خطاب قرار داد و گفت:

- خان‌باچی، پی سکینه خیاط بفرست که کلی کار داریم.

دلخور از بی‌توجهی او به خواسته‌هایم، سمت محوطه‌ی خانه‌ی برادرم پیش رفتم. صدای خنده‌های

سرخوش دخترها فضا را پر کرده بود. اطراف را برای دیدن شان کاویدم. هر دو لابه‌لای درخت‌های سرو انتهای باغ می‌دویدند و برای فرار از دست دیگری تلاش می‌کردند. از دیدن چهره‌های خندان شان لبخندی روی لب‌هایم نشست و تمام اتفاقات بازار را فراموش کردم. دلم خواست همراه‌شان بدوم و شادی کنم. پس هر دو را به نام صدا زدم:

- قمر؟ شمسی؟

هر دو با شنیدن صدایم ایستادند. دستی برای آن‌ها تکان دادم و فریاد زدم:

- اگه تونستید من رو بگیرید؟

هر دو به خاطر پیدا شدن همبازی جدید، جیغی از شادی سر دادند. چرخیدم و سمت مخالف آن دو شروع به دویدن کردم و گفتم:

- گرگای کوچولو، نمی‌تونید من رو بگیرید.

رها و آزاد بر سرعت قدم‌هایم اضافه کردم. کم‌کم صدای جیغ بچه‌ها محو شد. سر که بلند کردم به چند قدمی دیوار کاهگلی مشترک با باغ همسایه‌ی جنوبی

رسیده بودم. باید راهم را کج می‌کردم، اما نفسی برایم نمانده بود. کف دست‌هایم را به دیوار تکیه دادم و سرم را رها کردم. چند بار نفس عمیق کشیدم تا کنترل دم و بازدمم ممکن شد. همان لحظه صدای گریه‌ی خفه‌ای قلبم را به لرز درآورد. دلواپس دخترها سمت جایی که صدا از آن سو به سمتم روان بود پا تند کردم. کنار درخت تنومند چنار، قدیر را دیدم که داشت اشک‌هایش را با آستین لباسش پاک می‌کرد! ناراحت از مشاهده حال رنجورش به سمتش رفتم. با دیدنم دستپاچه از جا بلند شد. نگاه اشک‌آلودش را به زیر انداخت و گفت:

- سلام خانم.

نگاهم روی تن زخمی‌اش چرخ خورد. قسمتی از پشت دستش کبود بود و خون‌مردگی اطراف لب ترک خورده‌اش دیده می‌شد.

- قدیر! تنت زخمه؟! جای ترکه‌های قوچعلیه؟!  
عجولانه دستش را روی پارگی لباسش کشید. پارگی به حدی بود که نتواند دو طرف را به هم پیوند بزند و دلخور از بی‌نتیجه ماندن تلاشش با لکنت گفت:

- نه. خوب شده، یعنی داره می‌شه.

سرش را بیشتر از قبل در یقه‌ی پیراهن نیم‌دارش فرو برد. بیش از آن محال بود گردنش کج شود. لابد نگران بود اشک‌هایش را بینم و مبادا به سیبیل‌های تازه سبز شده پشت لبش شک کنم! این چه تفکر مضحکی بود که مرد را از گریه منع می‌کرد. اگر اشکی در چشم بود، فرو ریختنش طبیعی‌ترین واکنش بدن به غم و غصه بود! چه اشک‌ها از چشم مردی بچکد چه زن! اما در قانون نانوشته‌ی جامعه، مرد نباید اشک می‌ریخت که در این صورت مردانگی و ابهتش زیر سوال می‌رفت.

- برات دوا گلی بیارم؟

- نه خانم، خدا گواهی که خیلی درد نمی‌کنه. یه ذره می‌سوزه.

- پس چرا گریه...

از سوال کردن، منصرف شدم. غم نشسته روی چهره‌اش گواه درون آشفته‌اش بود و نیاز نبود با سوالم او را بیشتر آزار دهم و ناراحت کنم! گلویی صاف کردم و برای کمک به حال زارش پرسیدم:

- حال خواهرت بد شده؟ برای اون زانوی غم بغل کردی؟

بهت زده نگاهم کرد. خواهرش بیمار نبود؟! یعنی مادرش برای رهانیدن پسرش به دروغ متوسل شده و دل مادرم را به رحم آورده بود! نتوانستم خشمم را مهار کنم! مادرش حق دروغگویی به مادرم را نداشت و نباید از احساسات ما سوءاستفاده می‌کرد. دستم را مشت کردم و با خشم پرسیدم:

- ننهت دروغ گفته؟! صبح می‌گفت برای خواهر مریضت غذای قوت‌دار فرستادی و قصد دزدی و دست‌کجی از خونهای اربابت رو نداشتی.  
— مریضیش ناخوشی دیروز و امروز نیست. ناقص‌العقله.

آب دهانش را صدا دار قورت داد و با همان پریشان‌حالی ادامه داد:

- چند روز قبل همراه خونهای احتشام‌الدوله اومده بود. برای گرفتن دستمزد هفتگی‌م، که بوی مرغ بریون شنید و هوس کرد.

به یاد نداشتم خواهرش جزو خدمه‌ی خانه‌ی ما یا خان‌عمو باشد، پس چرا او را با خود همراه کرده بود؟! - خواهرت که جزو خدمه نیست! چرا بردی که تو در دسر بیفتی!؟

جوابی نداد و سکوتش، ذهنم را مشغول باغ و عمارتی که خواهرش را برده بود، کرد. عمارت شیک و اعیانی خان‌عمو که باغ و عمارت ما در برابرش بی‌ارزش جلوه می‌کرد. بدون این که قصد آزارش را داشته باشم، خنده‌ی ریزی کردم و پرسیدم:

- عمارت خان‌عمو دل از آشناها می‌بره. خواهرت هوس اون عمارت و فواره‌های قشنگش رو بکنه، چی کار می‌خوای بکنی!؟

ابروهای مشک‌اش در هم تنیده شد و نگاهش رنگ دلخوری به خود گرفت. مزاح بی‌موقع‌ام را طعنه یا تمسخر فرض کرده و قلبش به درد آمده بود. سر کیف بودم و دلم نمی‌خواست کسی از من کینه‌ای به دل بگیرد، حتی اگر جزو نوکرهای دون‌پایه‌ی خانه‌مان باشد! پس لب‌هایم را پهن کردم و با لحن دلجویانه‌ای

گفتم:

- عمارت خان عمو همیشه دل از من می‌بره و خیال می‌کنم همه مثل من با دیدن ستون‌های شیرنشان و فواره‌های کم‌نظیر اطراف عمارت، بی‌قرار اون جا می‌شن!

پوزخندی گوشه‌ی لب‌هایش ظاهر شد. گردنش را قدری کج کرد. انگار داشت با خودش حرف می‌زد، گفت:

- چون زیبای واقعی رو توی اون باغ ندیدین. هر دو ابرویم با هم بالا پرید و ذات کنجکاو که اغلب من را دختری فضول جلوه می‌داد، قلیان کرد. دو دستم را به کمرم رساندم و پرسیدم:

- زیبای واقعی اون باغ کیه؟!

قدری دستپاچه شد و به اطراف نظر انداخت. انگار دنبال بهانه‌ای برای طفره رفتن از جواب دادن می‌گشت که مجالی برای فرار به او ندادم و دوباره سوالم را تکرار کردم. این بار نگاهش را به برف‌های روی هم ریخته شده‌ی کنار درخت دوخت و گفت:

- شما نماهایی رو زیبا می بینید که به دست آدماساخته شده.

- خب؟! تو چی می بینی؟! چی توی اون باغ برات چشم گیرتر از زیبایی های دستسازه آدماس؟! قیافه اش متفکر و اندکی دماغ از این بحث نشان می داد. سکوتش که طولانی شد سوالم را تکرار کردم. ناچار لب هایش را تکانی داد و گفت:

- منم مثل شما می بینم. هر کسی که چشم داره، ظاهر رو می بینه.

- زیبای واقعی گفتی، نگفتی؟! می خوام بشناسمش، کیه؟!

نفسش را به آرامی از دماغ بیرون فرستاد. کلافه اش کرده بودم و راه در رویی برای خود نمی دید که بی حوصله گفت:

- زیبایی واقعی درختا دیگه خانم! اون آب قشنگ فواره ها!

از برداشت اشتباهم حالت کسلی به من دست داد. علاقه به ادامه ی صحبت با او از وجودم پرکشید.

دست‌هایم را دو طرف تنم رها کردم و برای پایان دادن به گفتگوی کسالت‌بار گفتم:

- اگه کارت توی مطبخ یا باغ، گیر و گوری داره بگو تا حلش کنم.

- نه خانم، عفوم کردن و برگشتم سرکارم.

- یعنی حالا هیچ مشکلی نداری؟

سری به علامت نفی تکان داد. از خدا خواسته قدم را صاف‌تر کردم و سمت عمارت چرخیدم. دو قدم بیشتر پیش نرفته بودم که صدایم کرد. ایستادم و شادمان لبخندی روی لب نشاندم. تمایل زیادی داشتم همانند مادرم با ابهت و مقتدر جلوه کنم. خدمه هر روز با التماس به نزد من بیایند و من مشکلات ریز و درشت آن‌ها را حل و فصل کنم و باعث تحسین و تقدیر اطرافیان قرار گیرم! گلویی صاف کردم و با تن صدای بلندی گفتم:

- بگو ببینم چی آشفته‌ت کرده؟ مشکلِت چیه که این

طور داغونی؟

دوباره نگاهش را به زیر انداخت. آنقدر تردید داشت و